نگر نبود هویدا دقیقهای کمال | که شهره شد بجهان سر به سپاهانی

سخن شناسان خلاق معنیش خوانند | ببین که معنی والاش نیست خلقانی

دوای درد دل عاشقان ز عطارست | گر از دست روح قدس باشکسته دکانی

تبارک الله ازان مرد کو در ملکوت | بعلم منطق طیرش رسد سلیمانی

شکرفشانی سعدی ببین که شهپر روح | نموده بر شکر طبع او مگس رانی

نشاط خیز بود بلبلان معنی را | ببوستان و گلستان او خوش الحانی

ز خسروان معانی جداست خسرو هند | که بر اراتک معنی نموده سلطانی

ستوده صاحب و صاحب قران ملک سخن | که ملک گیریش ارزانی است و توانی

نکات حافظ معجز بیان چه برگویم | لسان غیب ندانند انسی و جانی

و باغ سوخته را روح تازه میبازد | طراوت سخن نخلبند کرمانی

برتبه نیست کم از انوری و طبسی | سخن سرائی اخسیکتی و اومانی

بعرض شمار اساطین معنیست ارنه | گذشته اند بسی چون رفیع لبنانی

بسند طبع حریفان حرف سنج سزد | بجودتی که بود در حدیث سلمانی

خوشا نوای معارف طراز عارف جام | که محو بود بچشمش نقوش اکوانی

ز بس لطافت الفاظ نکته آمیزش | بود معانی صورت نما ز رخشانی

بجامجره

بجامعیت او بعد از و کسی نگذشت — ز نظم و نثر برو ختم شد سخن‌رانی

باد حدیث حریفان برابر آورون — بود حکایت شبدیز و کاو پالانی

یکان یکان همه بر بستر فنا خفتند — کشیده بر سر خود طیلسان کتمانی

دران صماخ که این نکته‌های ژرف نشست — چه جای شعر فلانی و نظم بهمانی

کنون هم از شعرا پیشماره اندولی — گزیده بیت ملک‌گیر و دار سکبانی

بجوع کلب فرو مانده در تک و دو حرص — بخاک ریخته صد آبرو ز بی‌نانی

بچشم خیره سیه‌کار نقش سطر و دی — بنفس تیره کل‌اندود چاه خذلانی

بچارسوی ملاحت که خاک دهر برو — اسیر بیع و شری متاع خسرانی

کهی درشت ادائی لب برون کرده — که لفظ بر تن معنی نموده خفتانی

کهی خیال خنک ابرده در عبارت کم — چو آب سرد بگرمابهٔ زمستانی

تراشش کرده حرف ریزهای خام برو — نهاده قیمت فیروزهٔ بدخشانی

چنان درشت که هرگز بدل نپیوندد — حدیثشان بسر نشیم اگر بچسبانی

چو دیک خاک‌فشان همچنان برآید خشک — نهفت دریا گر نظمشان بجنبانی

سخن ز غارت استاد کرده صد دفتر — که در شمار نیاید متاع تالانی

سواد نسخهٔ گفتارشان بچشم خیال — سیه‌گلیمی خرسیرتان ملتانی

بکلک آهنی نی بخامهٔ الماس — کشیده بر ورق حق خطوط بطلانی

ولی که رنگ حقیقت ز نظمشان جوید — ز خیزران طلبد لالهای نعمانی

بروی شان در گلزار بسته به کین قوم — بخاک ریخته گلها ز چاک دامانی

چو کس نماند بعالم من آنکسم امروز — که تازه کرد سخن را بتازه دیوانی

غریب ملک معانی درین بساط منم — ز کاروان سخن با تمام سامانی

کنون کلید سخن آسمان سپرد بمن — ز دل گشایش و از من کلید جنبانی

بهشتیان لطافت سرای فکرت را — معانیم همه حوری کنند و غلمانی

نگاه داشته صورت نگار لوح و قلم — زبان کلک مرا از صریر بهتانی

حدیث من بشهنشاه بنده پرور بود — چو با خدای کلام کلیم عمرانی

بگفت خیز و علم از قلم بکش کامروز — مسلم است ترا کشور سخندانی

زبان نکته بجنبان که در بدایع نظم — فزود حق بتو ارزانی است احسانی

چه جادوییست برشحه رشات قلمت — که رنگ می برد از کارنامهٔ مانی

رسید حکم که از نکته سنجی شعرا — بعرض ما برسان آن قدر که بتوانی

ز بانوری که دگر با تو در سخن بچخد — هنر و بدست ادب کردنش بمجانی

بحکم آنکه بزرین لباس دارائی — بزر گرفت سراپای من ز عریانی

چگویم آنکه چو از خاک برکشید مرا … سرم بلند شد از بادپای چوگانی

چگویم آنکه ز گنجینه‌های انعامش … سفید و سرخ چه اندوختم بهمیانی

چگویم آنکه ز لطفش چه طرف بربستم … ز سرچه لازمه خانی است و ترخانی

دو دولت از در اقبال تا بمن رو کرد … کشید طالع انکه بسیم بحبانی

یکی معلمی شاهزاده‌های عظام … که بر نهال ادب میکنند اغصانی

نخست حضرت سلطان سلیم دریا دل … که جلوه خردش موجهاییست عمانی

دگر طراز پرند امید شاه مراد … که دامن فلکش میکند گریبانی

دگر جهان ادب دانیال کز شفقت … کواکب شرفش میکنند الحوانی

ولی ز روی حقیقت نبرد شان بودم … چو پیش پیر ادب کودک دبستانی

زهی فلک منشان کز کمال عقل کنند … در انتظام جهان پاسبان پیر اقرانی

بلوح عقل کسی را که چشم دل بازست … خطاست دیده بسوی حروف نسیانی

چرا بجای سویدا نهند سواد مداد … ولی که از لمعات هداست لمعانی

دو خدمتم بجو داد اوت که از میان آن … بانحطاط کشیدم قوای حیوانی

بآسمان کرمم سرکی اذین دو شرف … بفرق طالع من مستی است مثانی

جهان پناه شها آفتاب قدر جها … که جان عالمی امروز و عالم جانی

سخن درست بگویم که مفت قالب را
همین تو جانی و جانی که جان جانانی

بفر تخت و شکوه نهاد و رفعت قدر
نه هرچه عقل بسنجد هزار چندانی

بروز عید ظهور ولایت زیبد
که بختیان فلک را کنند قربانی

در التفات و کرم اختیار نیست ترا
ز آفتاب چه آید بجز درخشانی

ز دامن درت آنکس که بار محمل بست
بفرق منت باز آردش پشیمانی

گران نیاید اگر بر مسامع اجلال
حدیث تازه کنم با وثوق ایمانی

بآن خدای که در ذات شاه تعبیه کرد
لطافت ملکی با کمال انسانی

بآسمان که ز روی ارادت و حرکت
حکیم نیز نظر کیردش حیوانی

بار قسام کواکب ز ثابت و سایر
همه بحر فلک قطرهای امکانی

بانتظام عناصر که بر صحیفهٔ کون
همی کنند نظم وجود ارکانی

باجتماع موالید کز تقلب حال
همی کنند بهم انتزاع ولدانی

بهیکل تن آدم که عالمی است صغیر
کزان حواس و قوی بر رسیده بلدانی

بکرمی نفس صادقان که نموده‌اند
بعهد روز ازل تا درست پیمانی

بخاک ناصیه آرای سجده‌های نیاز
که می برند ریاضت کشان لبنانی

بگرد راه سلامت روان منزل قدس
مبدرقان سلوک طریق ایقانی

بنکته سنجی توحید بو رعنائی ... بخرقه پوشی تجرید پیر خرقانی

که معتکف نشدم از برای مال و منال ... بحضرت تو که با بخت و تخت شایانی

خدای عز و جل بهر حضرت تجلی کرد ... که قبله من درویش از پی آنی

عبادتیست بروی تو سجده آوردن ... که در سجود ادب قبله گاه کیهانی

خداشناس کمال تو می‌شناسد و بس ... که قبله گاه امید خداشناسانی

سجود بندگیت بر جهانیان فرض است ... درین سخن نبود اختلاف ادیانی

چرا نه قبله اقبال من شود حرمت ... که روی دل بتو دارند قاصی و دانی

بشکر نعمت تو مو بموی من گویاست ... حدیث کفر مرا به که حرف کفرانی

دقایق نعمت شرح کی توان دادن ... بقید حرف نیاید امور وجدانی

بدور عدل تو از تار و پود معنی و لفظ ... بدوش ماه نهادم لباس کتانی

بکعبه که من احرام طوف آن دارم ... گل بهشت کند در رهش مغیلانی

ز شام تا بسحر میخلد بسینه من ... عروس حجله خاطر بنار بستانی

پی خلیدن دلهای حاسدان دارد ... خدنگ کلک مرا حرف تیز پیکانی

صفیر قدس بر آید ز طایران خیال ... چو نخله قلمم بشکفد بریانی

بجنبش قلم کلک همگنان نرسد ... نوای شاه کجا و عصای چوپانی

بنکتهٔ نمکین گر قلم بر دمن ریزم — رسد دوات مرا دعوی نمکدانی

بمن رسیده ز فیض نوال مجلس شاه — بروح آنچه رسد از شراب ریحانی

ز منتهای امل صد قدم نهم برتر — عنایت و کرمت گر کنند اعوانی

زبان خواهش من از ادب نمی جنبد — بر آر آرزویم آنچنانکه خود دانی

فیا نهایة سؤلی علیک تکلانی

فرخنده باد یارب بر مملکت ستانی — از مبدأ خلافت آغاز قرن ثانی

وقت عبادتست این کاندر سجود طاعت — شد قبله گاه انجم تخت خدایگانی

صبح سعادتست این بر روزگار طالع — تا باختر بگیرد این نور خاورانی

در هفت پرده مطوی دارد سپهر گردان — این قرن را مثالث وین دور را مثانی

زین مژده سعادت کآورده تازه نا — گر آسمان بگیرد خورشید مژدگانی

دامان جیب گردون گردد پر از لآلی — کاندر بخشش از سر بحری به بیکرانی

تا تخت پایدارش افشرده پای دولت — ماندند ملک باقی نام جهان فانی

بس بر پا نشیند کرسی تخت قدرش — آنرا که برگزیند تایید آسمانی

پسندد ور پسنان از فر دولت او — کافزون بود زمانش از مدت زمانی

در شکر این مواهب فرصت بر جلانی / هم طاعت جوارح هم سجدهٔ جنانی

زین عید شادمانی با یکدگر کواکب / قد اتحف الهدایا قد افصح التهانی

قرن خلافت او ثانی بود ولیکن / باشد بهار بختش در اول جوانی

بس قرن و بس قرانها بیند فلک که باشد / طبع شباب عهدش در عین عنفوانی

بر راس قرن ثانی سعدین را قران شد / مسعود کرده انجم زین سعد اقترانی

رقص نشاط دارد گردون که در ممالک / با عیش زهره باشد این مشتری قرانی

بر کام دل مبارک بر غنچه جان گوارا / دوری بکام بخشی شاهی بکامرانی

هندوستان بدورش مستانه جلوه دارد / چون موسم بهاران طاوس بوستانی

جوش و خروش شوقم دارد برین که بیخود / برخوانم این غزل را در صوت باستانی

ساقی بر آتشم زن زان آب ارغوانی
کز وی کنند گلگون رخسار زعفرانی

آبی که بر و رخشد از آتشین پیاله / نی ته نشین ظلمت چون آب زندگانی

آبی که تازه دارد مغز و رید شریان / در هفت بحر بنود آبی بدین روانی

از عشوه‌های ساقی کارم نمی‌گشاید / ای دوستان خدا را یک جام دوستکانی

از تار ارغنونی در جنبش آر مطرب / وز نغمه‌های ترکن با روح همزبانی

این ساز از فلاطون با ندست یادگاری
بنواز خوش که من هم دارم ازو نشانی

نوروز و نوبهاران شرطست باده خوردن
دلدار اگرچه مستم نطاره فلانی

در موسم بهاران تهمت مکن بمن هم
چندین چه در حق من نیکیست بدگمانی

شوق از مزاج مستان بیرون همی تراود
کالروح فی الشرایین و الماء فی الاوانی

تا چند جوشش سودا دارد دماغ خشکم
رشحی چکان بمغزم از خم خسروانی

شبهای ابر و باران در چشم میگساران
رخشنده دور ساغر برقی بود یمانی

هان ایکان نباشی در انجمن بهاری
دانی که نیست چندان این عمر رایگانی

جوشان بگرد گلشن گلچهره نازنینان
با روی تازه و تر چون باده مغانی

از بس مزاج عالم آزادگی طلب شد
افتاد کار عاقل با عشق ناگهانی

زین عهد تازه گردد مغز روان عشرت
یارب چه نیک عهدی کز چشم بد بمانی

از عدل شاه انجم شد روز و شب برابر
چون کفه عدالت از معدلت نشانی

روز و شبی چنین را خالی مدار یکدم
من لهجة الغوانی او بهجة الاغانی

شاخ نهال گل شد معجز نما که مردم
صد نقش داده بیرون مانند کلک مانی

مرغان بطرف گلبن دستان زنند گوئی
ز آتشکده مغان شد بنیاد زندخوانی

بر فرق آتشین گل در جلوه شاخ سنبل
باشد فراز آتش چون رایت دخانی

برگرد گل چه باشد این خاربست کوهی
بستند راه جولان بر صرصر خزانی

با آب و رنگ لاله چون چهره خطایی
بر پیچ و تاب سنبل چون موی دیلمانی

از بس شکفت عالم زین نوبهار عشرت
گلدستهای تر شد اغصان خیزرانی

صد در صد اند گلها بر شاخهای نورس
چون نقش اسم اعظم بر چتر کاویانی

در موسمی که باشد طبع جهان توانا
دارم عجب که روید نرگس بناتوانی

تا چترزن شجر شد سرسبز همچو گردون
شاخ شکوفه دارد دعوی کهکشانی

از سرخوشی تمایل دارند گرد گلشن
زنگارگون لباسان چون شاخ ضیمرانی

شد وقت آنکه دیگر بر نطع سبزه و گل
در بوستان نشینی با دوستان جانی

بزم سخن بسازی عود هوس بسوزی
جام طرب بگیری کام ابد ستانی

وانگاه شکرگویان گویی که باد ایمن
نوروز شاه دوران از باد مهرجانی

فرخنده شاه اکبر نور سپهر و اختر
دارای تخت و افسر با بخت جاودانی

شاهنشهی که آمد برج سپهر قدرش
مستسعد الدقایق مسترصد الثوانی

دانادلی که دارد در گیر و دار عالم
حزمش گران رکابی عزمش سبک عنانی

از لوح جبهتش بیند پاک بینان
نور خدای بینی فر خدای دانی

خیط شعاع دارد از آفتاب تابان | بر تارک جلالش اکلیل قهرمانی

حرف جبین بختش النور قد تلألا | نقش نگین حزمش العقل قد کفانی

از کاروان قدرش تا شد سپهر گردان | دنباله گرد محمل در مانده کاروانی

در عهد عشرت او اهل دول گشاده | در روی میهمانان درهای میزبانی

هم تخت راست وارث هم تاج راست والی | هم دهر راست مالک هم ملک راست بانی

آبا و امهاتند این نکته را سرایان | کاقبال و تخت قدرش دارند توامانی

می‌زیبدش به دولت از خیل تاجداران | هم تخت جمشیدی هم افسر کیانی

بر سطح استقامت بنمود عجب زرایش | گر خط استوا را گیرد بصولجانی

از لذت نعیمش بنمود بدیع چندان | بر خوان نعمت او دست ار کند دهانی

آنرا که لب بجنبد در شکر نعمت او | آخر کند زبانش در کام استخوانی

گوید بسر وشش بختش پیغام فتح و نصرت | نصراً بلا توانی فتحاً بلا توانی

خصمش دمی که دارد از عمر مانده باقی | دارد بگاه جنبش در سینه آتش سنانی

سر روز دور حرمش عشرت کنان خلایق | چون جوش میهمانان در روز میهمانی

عقلش ز کاخ عنصر بردم رود به بالا | همچون عروج احمد از قصر ام‌هانی

هندوستان عدلش تا شد چنان منور | کز آفتاب تابان اکناف قیروانی

کار آگهان قدرت یابند بی تأمل   کین اقتدار نبود بی عون مستعانی

ای عیش روزگاری خوش بگذران که ذاتش   سرتا بپا مجسم لطفست و مهربانی

آفاق کرده ایمن از گرگ فتنه آری   گیرند پادشاهی تمثالی از شبانی

خواهد که عرضه دارد حرفی دو از عبدیت   پیش سریر اعلی مداح خاندانی

ای آنکه در خلافت از فرط عدل و رافت   هم دهر را امینی هم ملک را امانی

وی آنکه کرده تنها با عدل و استقامت   ایوان سلطنت را رای تو اسطوانی

امروز نیست شاهی در روزگار چون تو   کز هفت کرسی آمد با عرش آستانی

هر کس بنوبت خود زد کوس پادشاهی   صاحب قران اعظم تا جنت آشیانی

هر آفتاب قدری زین آسمان جهانبان   بگرفته این جهان را از رای آن جهانی

اینها ز چشم مردم پنهان شدند اکنون   در پیش طاق دولت تو شمع دودمانی

شکر خدا که اکنون میزان معدلت را   زانسان که عقل سنجد سنجیده تر ز آنی

از جود تست عالی امید را معارج   وز عدل تست والا اقبال را مبانی

عریان تنان عصمت شادند از این که دارد   بر تارک جرایم عفو تو طیلسانی

داری ز بهر مردم دار و مدار گیتی   گر خلق میوه چیدن ز شاه باغبانی

با کثرت مشاغل دانم ترا بایزد   در پیشگاه وحدت رازی بود نهانی

شبهای بسندی بر دیده خواب راحت — یعنی که در حقیقت شاهی است پاسبانی

بار جهانیان را ایزد نهاد بر تو — این بار تا به منزل دانم که می‌رسانی

بر مهد استراحت چون سر نهد ببالین — آنرا که بر سر افتد باری بدین گرانی

در روزگار نبود امید را نهایت — بند امیدواران بگشای تا توانی

نیروی بخت داری بر روی کامجویان — درهای آرزو را زنجیر بگسلانی

هر سو سفینهٔ دل خوش خوش اگر براند — از سلطنت محیطی وز عقل دیدبانی

تا ابر و باد باشد پیرایه بند گلشن — شاداب بخت بادا از هار گلستانی

نوباوهٔ نخستین سلطان سلیم کامد — دیباچهٔ معالی مجموعهٔ معانی

چون طبع مستقیمش سنجد قضا نماید — در سجدهٔ ضمیرش تیر فلک کمانی

من از کجا و مدحش دانم همین که دارد — قدرش بلند قدری شانش رفیع شانی

وان تازه نخل دیگر کاندر ثبات و تمکین — چرخش دهد تقدم بر قطب فرقدانی

سلطان مراد کامد دست و دلش بمعنی — آیینهٔ ضمایر گنجینهٔ امانی

دردانهٔ سیوم را در رونمای اول — بهر نثار باید صد گنج شایگانی

آن دانیال ثانی کز دستگاه فطرت — بر جای نقطه ریزی دارد گهرفشانی

برگرد آن گهرکش گردم که گرده بیرون — این پاک گوهر آنرا از کان کن فکانی

طالع نگر که دارم با این بلند قدری | هم فخر اوستادی هم لاف مدح خوانی

فیضی نکته سنجم کز فیض لایزالی | رطب اللسان فزونم با صد رطب اللسانی

آن تیز طبع هندم کاحباب در خراسان | از فلفل حدیثم بر دندان معانی

شعرم بود نگاری کو را رسد بخوبان | با نکتهای چون مو دعوی مو میانی

زانگونه زور دارد سحر آفرین خیالم | کاندر سخن نگارش کلکم کند بنانی

باریکی دقایق در هند ظاهر از من | باشد بچشم بینا چون کحل اصفهانی

دارد به بحر فکرت در موج خیز معنی | بر زورق خیالم هر صفحه بادبانی

بر من بود مسلم از خیل نکته دانان | هم قادر الکلامی هم نادر البیانی

هنگام فکر دارم از کاوش طبیعت | هر دم مداد ریزی یعنی که خون چکانی

بر جوهر عبارت الماس سوده ریزم | تا دلخراشش نظمم جانرا کند فسانی

زهد بیت خشک در سر با شعر تر قلاهم | از گوهر آنچه با من دریاست و کانی

گر هندیم ولیکن دارم به زور مدحت | با پهلوی زبانان دعوی پهلوانی

کلکم مخوان عطارد دانی که فرق باشد | از فطرت اعالی تا فکرت ادانی

جایی که راز دل را کلکم شود مترجم | با من حدیث حاسد حرفیست ترجمانی

هر جا سحاب فکرم باران نکته ریزد | باشد مداد کلکم چون رشح ناودانی

با این همه تکاپو هم پا چگونه گردد — با آسمان نوردان سر باز ریسمانی

ابرو ترش نسازم بر روی تیغ گویان — در باغ من نیاید از سیب ناردانی

این تیز نیم بجا سد باشد به نزد دانا — چون بر نمد فکندن شمشیر امتحانی

از مدحت اسافل عالی بود خیالم — اعوان سلطنت را کی زیبد این عوانی

لطفت به بند احسان گر بند دیم نشاند — بر نقد خود نمایم یغمای ترکانی

از درگهت سر من ناید فرو بگردون — مساح کل نگردد مساح لامکانی

از دولت تو دارم در خوابِ راحت — هم بستر پرندی هم فرش پرنیانی

بر نعمت تو نازم کز بهر عیش من شد — منشور التفاتت جانرا خط ضمانی

باد دولت و سعادت با صفوت کرامت — با رفعت و عدالت با عیش و شادمانی

هم ملکها بگیری هم کامها ببخشی — هم دورها بپائی هم قرنها برانی

خواهم سری بهمت والا بر آورم — وز پای عقل خار تمنا بر آورم

بسیار بر زمین سپر انداختم بعجز — دیگر علم بعالم بالا بر آورم

آوازه هزیمت نفس از نبرد روح — چون غلغل سکندر و دارا بر آورم

مردانه دل بهدن کشم از چنگ آرزو — یوسف ز تنگنای زلیخا بر آورم

خود را تمام بشکنم و از شکست خود / هم خود مراد خاطر اعدا برآورم

بر خود کنم کمین و چو فرصت فرا رسد / بر نقد خویش دست بیغما برآورم

با این دو پا گریز ز مردم نه ممکن است / خواهم بدوش شهپر عنقا برآورم

هر گه که دیده چون چه سیماب جوشم / آتش ز سینه از پی اطفا برآورم

هم زهره از درون تمنا فرو درم / هم مردمک ز چشم تولا برآورم

دیو سفید نفس کنم رستمانه بند / وز هفت خوان بمعرکه غوغا برآورم

افراسیاب نفس اگر صد سپه کشد / زالم اگر نفس ز محابا برآورم

از بهر رهنمونی گمگشتگان خاک / شمع از شکاف دامن صحرا برآورم

گر نام بینش بد و بینی برآورد / از طاق سر دو دیده بینا برآورم

دستم بریده باد گرش در طمع کشم / رفت آنکه از امل ید طولی برآورم

نفس بخیل اگر سر دعوی برآورد / از جیب آرزو خط ابرا برآورم

گیرم ز فقر مائده و ز معده هوس / سودای منّ و منت سلوی برآورم

از منضج ریاضت و جلاب معرفت / از مغز عقل مره سودا برآورم

قلب چون بخار و خاره گدازم ادیم تن / بر نطع جلد صورت دیبا برآورم

کو آبروی مسکنت و خاک نیستی / تا در بروی مردم دنیا برآورم

از تنگ روزی ار شودم نفس مشکلی
خط برات نحن قسمنا برآورم

شد کاروان روان اگرم همتی بود
جایزه از خلاب من و ما برآورم

مهتاب اگر نه در دل شب پرتوم دهد
نور دل از سواد سویدا برآورم

گر سرخوشی بباده دانش هوس کند
سرجوش نه قرابه مینا برآورم

نظارگی اگر دهد انصاف صنعتم
چندین صور ز جیب هیولی برآورم

چندین هزار لعبت دانا فریب را
از پرده حقایق اشیا برآورم

از زرنگار خامه اندیشه هر زمان
نقشی پسند خاطر دانا برآورم

خاطر فریبی دل برنا و پیر را
پیرانه معنی از دل برنا برآورم

آفاق را به تهنیت حسن عاقبت
ز اندیشه عقوبت عقبی برآورم

گر اسم دیگران ز مسمی برآورند
من از نقاب اسم مسمی برآورم

اقلیدسی خطوط مجسطی چو بنگرم
صد سهو ازین سطور چلیپا برآورم

چند از دو مقدمه چند منتشر
بطلان جز لا یتجزی برآورم

چون خط استوای نظر در عمل نهم
صد پیچ و خم ز سینه سینا برآورم

بو گر ز در دو لجته لا پا درون کشم
وانکه سر از دریچه الا برآورم

از کاو کاو علت و معلول بگذرم
جان از تنگنای لم و لا برآورم

ای عقل واگذار بیابین نیم جان مرا / تا یک دو دم بعیش مهنّی برآورم

یکچند ساده لوح برآیم چو آفتاب / تا کی هزار رنگ چو حربا برآورم

در بزم کام قدس ز میخوش ترنج هوس / بدمستی از طبیعت صهبا برآورم

گر نوبهار داغ جنونم نهد بسر / دود از نهاد لالهٔ حمرا برآورم

گلشن اگر فریب دهد دیدهٔ مرا / از خار چشم نرگس شهلا برآورم

گر ابر قطرهٔ بچکاند بکشت من / طوفان آتش از دل دریا برآورم

ور کوه را جگر نخراشد ز نعره‌ام / خوناب دل ز سینهٔ خارا برآورم

از آتشین خروش فلک را بجای خوی / خونابه از مسام نه اعضا برآورم

هم طیلسان فرو کشم از دوش مشتری / هم گوهر از حمایل جوزا برآورم

هرگه حساب عمر بگیرم ز آسمان / بر نام روزگار [illegible] بقایا برآورم

روزی که داعی اجل آید رحیل زن / از جیب عمر نامهٔ ابقا برآورم

روزی که آفتاب قیامت شود بلند / من هم سر از زمین تماشا برآورم

کارم چو از ستیزه بجایی نمیرسد / با آسمان زبان مدارا برآورم

بر آستان صبح بدریوزهٔ صفا / از آستین دل ید بیضا برآورم

در مهد خاک آن خلفم کز وفور هوش / تحسین ز امهات و ز آبا برآورم

از نقطه ریزی قلم راستی طراز
از پردهای غیب جهانی برآورم

هر نامه ام فرست ده صد لطایف [illegible]
لعبت نگر که چون ز مقوی برآورم

هر جا که کارنامه اسما برکشند
نقشی عجب بطرح بهشتی برآورم

دوشیزگان حجله بیت الخیال را
از مقنع حجاب معنا برآورم

[illegible] بکف الخضیب نور
گر آتشین زبان چو زبانا برآورم

هر دم مداد ریز کنم نوک خامه را
زین رشحه صد بهار مطرا برآورم

دل گوهر [illegible] دم همدم آغوشی نفس
خورشید را بمهد مسیحا برآورم

هر آنه سبز چشمه حیوان شوم
وز سلخ عمر غره غرا برآورم

[illegible] نوی اگر کنند
انگشتری ز خنصر حورا برآورم

بندم اگر ترانه بکلک طبرزدی
افغان ز طوطیان شکرخا برآورم

گر نظم آبدار فرستم بملک فارس
رود ارس ز خاک مصلی برآورم

[illegible] آسوده گذرد
آهنگ رودکی ز بخارا برآورم

ور بر در حرم بنویسم حدیث عشق
صد آفرین ز اخطل و اعشی برآورم

[illegible]
از قعر فکر لولوی لالا برآورم

[illegible]
با قامت دوتا [illegible] برآورم

هر شب ز بهر تقویت دل بگاه سحر — سیب از میان نخل خسر بار آورم

از ناف آهوان بدر آرند مشک و من — از مشک ناف آهوی معنی بر آورم

صد تازه ره شجر چمن زاید از صبا — من از شجر بهار چمن نو بر آورم

در [illegible] زنگ نثر با دراک موشکاف — موی از نورد نامه انشا بر آورم

برات نگر که در برابر معرفت — یکقطره نی و ناله چو سقا بر آورم

بستن تمام شهور ست فکرتم — معذورم ار بدر دل آوا بر آورم

در مهد چون مسیح در آید بگفت و گو — طفلی که زین مشیمه جبلی بر آورم

فرزند معنویست مرا هر حدیث نو — بهتر که شیر مکین و شکیبا بر آورم

هر ناگهان بچشم طمع باز بنگرد — گر زانک گرفته دیده ابنا بر آورم

بر روی خویش هر که فروشان ترش کنند — افغان چو بر دکان حلوا بر آورم

نفی ضیا [illegible] که مدعی زمن — باشد چنانکه [illegible] دیده اعمی بر آورم

هر چند آید از می معنی سرم بجوش — حاشا که از کلیم ادب پا بر آورم

فرمان روای ملک خیالم بحکم شاه — زان نو و لوای شعر شعری بر آورم

هر دم بشوق انجمنش از نی قلم — موزون ترانه طرب افزا بر آورم

کامی که از تقاضای قدر برنیامدم — از بارگاه حضرت اعلی بر آورم

چون نام شاه ورد دل و حرز جان کنم | هردم زبان بکبر اسما برآورم
هردم پی تخیل ذات مقدسش | دل را هزار غسل مصفا برآورم
الله اکبر است مرا ورد روز و شب | تا نام با سعادت کبری برآورم
شوق رکاب بوسیش ار گیردم عنان | دست طلب بعروهٔ وثقی برآورم
در سایهٔ سریر چو خوانم مدیح شاه | جوشی ز بارگاه معلّی برآورم
شب چون بمدح شاه دهم انتظام شعر | تحسین ز نظم سنج ثریا برآورم
اخلاص نامهای شهنشاه بنگرند | مجموعهٔ خیال ز هرجا برآورم
فیضش دهد نوید که از شحهٔ کرم | امید هفت گلشن خضرا برآورم
رایش ندا کند که بچشم نظارگی | امروز کار نامهٔ فردا برآورم
قهرش کند خروش که از یک غریو کوس | صد رستخیز از صف هیجا برآورم
لطفش کند خطاب که از وسعت نظر | افلاک را ز تنگی پهنا برآورم
عقلش دهد جواب که از پرتو ضمیر | صد آفتاب در شب یلدا برآورم
فکرش قرار داده که بعقل گره گشا | سربستهٔ عقدهای معما برآورم
اندیشه کف زنان که بحکم اشارتش | برقع ز شاهدان خفایا برآورم
جودش صلا زنان که بیک کمترین عطا | امید را ز تنگ تقاضا برآورم

طالع سخن بسر اکه بتوقیع رفعتش
اکلیل به زجبهه طغرا بر آورم

عشرت ترانه زن که بنزمش زبهر رقص
خلخال پای زهره زهرا بر آورم

اقبال مژده گو که بدولت چو آفتاب
صد صبح آنذوتن شها بر آورم

فیضی رسیده وقت که دیگر دعاکنان
مقصود خود ز مقصد اقصی بر آورم

بهر دعای شاه دمادم صفیر قدس
بر کنگر فلک ملک آسا بر آورم

بادا همیشه تا ببقایش مراد خود
از آفرید کار تعالی بر آورم

دو شاه راست جهان تا جهان بزیر نگین
یکی بر اوج سپهر و یکی بروی زمین

بچار بالش قدر آن یکی خجسته مکان
بهفت کشور ملک این یکی ستوده مکین

ظهور هر دو بملک کرم بیک منوال
طلوع هر دو ز صبح شرف بیک آئین

بچار مسند خود آن یکی بلند نشان
بهفت کرسی خود این یکی سریر نشین

از آن جواهر نایاب در جبال نهان
وزین خزاین اسرار در قلوب دفین

گزین خواهش آن آنچه طبع کرده پسند
پسند خاطر این آنچه عقل کرده گزین

ز اشعه نظر آن زدوده ظلمت دهر
لوامع خرد این فزوده نور یقین

شعاع طلعت آن رفته گرد سطح بسیط
فروغ فکرت این شسته روی عرش برین

ز فیض آن شده طبع بهار رنگ آمیز ز فضل این شده گلزار آرزو رنگین

زمین بموسم احسان آن بود گل خیز فلک ز گلشن اقبال این بود گل چین

ازان بفرق مخالف رسیده تیغ بلا وزین بسینهٔ دشمن نشسته خنجر کین

سواد کون ازان منجلی بنور اتم جهان غیب برین منکشف بعقل مبین

فروغ یافته گیتی ازان بروی منیر نظام یافته عالم ازین برای رزین

بهم ز مطلع اقبال خوش برآمده اند هم این مروج آن و هم آن مربی این

ازان بکوی که دریا کفی است چشمه بیار ازین مپرس که کوسر دلیست بحر یمین

اگر نظر کنی آن نیریست سعد قران وگر نگه کنی این داوریست فتح قرین

عدیل نیّر اعظم یگانه اکبر شاه

چو آفتاب بروی جهان گشاده جبین

جهان دانش و بینش محیط عز و علا سپهر عدل و کرم آفتاب دولت و دین

شهی که دیده ز آموزگار دل تعلیم شهی که یافته از مرشد خرد تلقین

ز بهر مصلحت انتظام هفت اقلیم ابد بعهد نشاطش دوام کرده یقین

عقول فهم کمالش کجا کند که نیافت فروغ حکمت اشراق چشم مشائین

نمیرسد ز شمار دقایق خردش مهندسان رصد بند را بتخمین

سزد که رمزشناسان عالم تحقیق / کنند علم الهی ز عقل او تدوین

بدان دولت شاهان ز اوج سلطنتش / هزار خنده دندان نماست در لب سین

عنان دل برود از دست شهسوار نظر / گهی که جلوه کند قامتش بخانه زین

در آن مقام که حلمش فشرده پای ثبات / رسیده از پی دریوزه مضطرب تمکین

دمی که آتش کین تیغ او علم کرده / ز خون گرم دهد مغز چرخ را تسخین

ز فتح کشور اقبال عزم جزمش را / سکون محال بود چون مضاف را تنوین

به پیش حمله جزمش چه قیصر و چه قباد / بجنب صیت بزرگیش چه طغرل و چه تکین

سزد که نظم سرایان حضرتش بکنند / بمدح موکب او شاهنامه را تضمین

ز عدل او خس و خاشاک آشیان سازند / کبوتران ستمدیده از پر شاهین

بزور بازوی عدلش غزالها در دشت / بنوک شاخ بریزند خون شیر عرین

بروزگار نشاطش کسی نمی‌بیند / فراق دیده اسیران عشق را غمگین

بدان رسیده ز جود و سخاش که نتوان یافت / نصیبه بخشی و جز زکات را مسکین

پی محافظت او برابری دارد / دو تای پیرهنش با هزار حصن حصین

شهنشها تویی آن صفدری که روز نبرد / شهان بقبضه تیغ تو میخورند یمین

ز صبح تیغ تو هر تیره روزگار که هست / کند مشاهده آفتاب روز پسین

ز ناوک تو شود خیر رخنه همچو زره — اگر سپاه عدویت بود دژ روئین

ز عقدهای نخوست کجا رهد خصمت — زهی خیال که بی جوز سر بود تنین

امین عدل تو بر نقد هفت گنج امان — امان عهد تو بر مخزن دو کون امین

هلال نیست که در خیل موکب تو قضا — نهاده داغ کمان خدنگ چرخ را بسر این

چه حاجتست سطرلاب آفتاب ترا — جمال غیب ز آئینه ضمیر ببین

پی عروج دل افتادگان حیرت را — بغیر رشته فکر تو نیست حبل متین

ز شوق دست در آغوش عیش کرده بسی است — توجه تو عروس مراد را کابین

کسی نماند بدور بهار اقبالت — بغیر شاخ گل و عندلیب دل خونین

پی صبوح مزاج بهار اگر خواهی — ز اضطراب دهی نبض برق را تسکین

چو گل شگفته برآمد درین بهار شگرف — ز شاخ کلک من این تازه مطلع رنگین

شگفته ساخت جهان چون بهار فروردین
بهار دولت شاه جهان جلال الدین

درین دو تازه بهار شگفته تا بتوان — می نشاط بنوش و گل مراد بچین

چنین که پرده بروی هوا کشیده سحاب — ز آفتاب مپرس و بروی شاه ببین

کشیده اند برابر ترازوی شب و روز — لوای عدل شهنشاه شد مگر شاهین

نشسته خسرو انجم به بارگاه شرف / رسیده چتر سعادت باوج علیین

بدست فکر منجم گرفته اسطرلاب / قران انجم مسعود میکند تبیین

زگونه گونه نظرهای سعد می‌بخشد / رقوم جدول تقویم کون را تزیین

بساط عیش بگستر که باد نوروزی / برفت گرد کدورت ز سینه‌های غمین

نوای عیش چنان گرم شد که گر نکشد / بغیر بلبل شوریده ناله‌های حزین

شکوفه‌ها چمن تازه میکنند زسر / جراحت دل بلبل بخندهٔ نمکین

زفیض تربیت آب و اعتدال هوا / سزد که سبز کند دانهٔ خوشهٔ پروین

بجنبش از تتق خاک لعبتان بهار / چو در مشیمهٔ ارحام امهات جنین

به بین بچشم تماشا که چون بنات نبات / برآمدند بشوخی در پرده طین

بیا بگلشن و آبی بزن بر آتش دل / که باد لخلخه سا نیست و خاک مشک آگین

زمانه از پی آسایش بتان نظر / زسبزه بستر و از غنچه می‌نهد بالین

هزار نقش فریبنده میکند ابداع / قوای نامیه در کارخانهٔ تکوین

عیان ز غنچهٔ فیروزه رنگ طلعت گل / چو از مشبک گردون عذار حور العین

عجب مدان که شود از صلاح آب و هوا / اثر پذیر تناسل طبیعت عنین

زبس که طبع جهان شد لطیف دریابد / هزار معنی باریک چشم صورت بین

کشد ز فیض هوا همچو شاخ مرجان سر — بزیر خاک نهان گر کنند در ثمین

زهی تعال هوائی بهار زینت شگفت — بچشم عاشق شور را بکر شود شیرین

نهال را چه بود جلوه‌های مستانه — مگر که خاک گلستان ز باده بود عجین

بهر طرف که تفرج کنان بروی آید — بهشت در نظر و سلسبیل و ماء معین

ز فیض عالم بالا چنان شگفته جهان — که با هزار زبان بی زبان کند تحسین

خوشا رسیدن سلطان عاقبت محمود — بفتحپور پس از فتح کابل و غزنین

دمی که کوس و غا کوفت بر در کابل — غریو طنطنه اش در گذشت از قزوین

جبین گشاده بیفشاند زر بدامن دهر — بلی چگونه بود صبح را بناصیه چین

ز گنج بخشی عامش شدند کام ستان — ز خسروان جهان تا به بندگان کمین

پیاده‌های رکابش شدند شاه سوار — چو بیدقی که ز طی بساط شد فرزین

زمین هند بر آراست چون پر طاوس — ز در گشادن گنج و ز بستن آذین

بچار سوی جهان بین که همچو چار چمن — ز پرنیان گل و لاله بسته اند آئین

نظر ز اطلس و اکسون بکن که پنداری — دمیده از در و دیوار لاله و نسرین

زهی شگفته بهاری که از حمایت شاه — خزان بقصد گل و لاله اش نکرده کمین

ز بس که تو نپهنای سایبان و بساط — هزار رنگ بر آورده آسمان و زمین

نگارخانهٔ چین شد جهان و تا رخش — برآورند بتان از نگارخانهٔ چین

تبارک الله ازین سلطنت که گر ز نخست — ز آفرینش عالم مراد بود همین

چه نغمهاست که پیچیده در فلک یارب — چنین کجاست ازین طاس هفت جوش طنین

چه دورها که فلک زد بروزگار دراز — که شد ز پرده برون روز و روزگار چنین

سزد که کارشناسان ازین خجسته بهار — کنند مبدأ تاریخ عیش را تعیین

همیشه تا بحساب مهندس یونان — زمان عیش و بهار طرب بود تشرین

درین حدیقهٔ رنگین بتازه رویی باد — بهار بخت تو رونق ده شهور و سنین

بتخت و بخت شه و شاهزادها باشند — ظفر قرین و جهان سازگار و بخت معین

نشسته رو بفلک در دعا بود فیضی — کز دعای تو می آید از فلک آمین

شکر خدا که عشق بتان نیست رهبرم — در ملت برهمن و در دین آذرم

بت چیست رخ نگاشتهٔ دل نشین — کاندر کلیسیای ضمیرست مضمرم

استاد برهمن که به بتخانهٔ خیال — در سجدهٔ حضور فرود آورد سرم

زنار موی پیچ خطوط مسلسلم — ناقوس نغمه خیز دوات معنبرم

در سومنات فکر صنمخانهٔ سخن — رهبان بت پرستم و قسیس بتگرم

پاکی عشق بین که دل و دین ربوده اند — کلک و ورق ز سرو قدان سیمبرم

سیماب رمز و طلق معانی و مس لفظ — حل کرده آتشین نفس کیمیاگرم

در کنج فکر آتش موسی معاینم — در راه حرف باد مسیحا تکاورم

مزمار محفل جبروتست خامه‌ام — قانون مجلس ملکوتست مسطرم

با خضر نیم قطره نه پیموده‌ام ولی — آب حیات میچکد از نکته ترم

گر نوک خامه‌ام نشود خشک بنگری — دامان روزگار پر از نخل نوبرم

دست تخیلم چو در آسمان زند — سازند در هزار معانی مجمرم

آهسته می برد نفس من که قدسیان — صد نامه بسته اند ببال کبوترم

از صبح برده‌ام بدم آتشین گرو — جز آفتاب نیست درین قصه داورم

در بحر معرفت که کنارش پدید نیست — مردانه بر سبوی دل خود شناورم

لایح بود لوامع قدس از حدیث من — چون سر نمای آینهای سکندرم

بر عطر من ز قصه که بیرون کشیده اند — از ناف آهوان حرم مشک اذفرم

رایم بود بسجنجل بی پیکران غیب — در دست روزگار خود آرانه در خورم

حرفم بخوان که رقعه این لوح خاطرم — نقشم ببین که مهره این ششدرم

نقشی است دو ستی تصاویر فطرتم — مدیست راستی ز مبادی دفترم

بر آستان قدس گدای معینم / بر خوان غیب زله خوار مقررم

نشناخته رصانت بیت الخیال من / معمار کل بگوی که بنای مرمرم

با نور طبع بر افق علم کوکبم / با فهم راست بر فلک فضل محورم

با دقت خیال درج سنج طارمم / با فکرت بلند رصد بند اخترم

پیموده ام محدب افلاک سر بسر / هر چند او فتاده چاه مقعرم

ا[illegible]قدس را چمن آرای دو جهانم / اعراض عقل را نظر افروز جوهرم

در سر مراست عقل فلاطون حکم نشین / گر فیض اوست عالم معنی مصورم

در جدول وجود که نزهت که صفات است / موزون نهال فضل چو شعر مشجرم

آن نیستم که بودم ازین بیش عمرها / حیران خود شوم چو بخود باز بنگرم

با هستی دگر شده ام کاندر آینه / تمثال خویش می نگرم نیست باورم

بر خورده ام ز راستی خود که کرده اند / پیوند سیب و نار بسرو و صنوبرم

نظاره چمن نگوارد بچشم من / بر سوری و سمن نشود باز عبهرم

در ظاهر از کلیم ملامت مخاطبم / در پرده با عمامه حکمت موقرم

خوابم مکن خیال که از عین غفلت است / کز منبهای کوشش بود حشو بسترم

صورت پرست در شبح ظاهرم مبین / فضل مصورست که در جسم لاغرم

طبع دلیر دارم و بازیلی خیال / خون در دل عدوست ز موی غضنفرم

از آسمان سری نتوانم برون کشید / حیران حقه بازی این هفت چنبرم

گر اخترم دلیل نگردد بدشت عشق / با همرهی ریگ روان راه بسپرم

در شاهراه عشق بلند است مقصدم / کز عاشقان حضرت خورشید انورم

از خاک برگرفته خاقان اعظمم / بر آسمان کشیده دارای اکبرم

در حضرتش بظاهر و باطن مکرمم / وز دولتش بصورت و معنی توانگرم

از فیض اوست این همه سیراب گلشنم / وز بزم اوست این همه لبریز ساغرم

باغ فریب چشم ملک نقش کشورم / عطر دماغ روح قدس دود مجمرم

دارم خطاب خطبه سرای مدحتش / پست و بلند ساحت اندیشه منبرم

شایسته بی بها گهرم گنج شاه را / لیکن نه گوهری که بگیرند در زرم

رخسار من ز خال دو رنگی منزه است / الماس ابیضم من و یاقوت احمرم

تا هست گوهر سخنم گوشوار عرش / مدحت سرای تخت و دعاگوی افسرم

فتح است بر جنود مخالف صف مرا / کز خیل بندگان خدیو مظفرم

طالع مرا چو بسته بفتراک دولتش / کس چون کجا برد که شکار محقرم

مغزم پر است از نمک خوان نعمتش / یعنی که با خلوص عقیدت مخمرم

پرورده‌ام بمایده‌های نعیم شاه ‏ زان باز زبان چرب چو لوز مقشرم

هر بامداد قبلهٔ من آستان اوست ‏ کز شوق آفتاب شرف رو بخاورم

آید مگر کلید سعادت بجیب من ‏ بر آستانه سلسله بر پای چون درم

دارم نطاق چاکری و طوق بندگی ‏ در حضرتش مباد جز این زیب و زیورم

هندوستانی چو منش بنده عیب نیست ‏ از شکرم اگرچه سیاهی شکرم

پروای آسمان نبود همت مرا ‏ همواره باد سایه فکن چتر سنجرم

هر چند قدوة الشعرایم نیم گدا ‏ در خود گدا گدای در قیصرم

از مدحش آب یافته تیغ زبان من ‏ کاندر نبرد معرکه خصم صفدرم

افعال من مطابق میزان استواست ‏ کز باب انفعال گرفته مصدرم

نقش و نگار دهر ندارد ضمیر من ‏ با لوح ساده آینه هفت کشورم

بی بهره‌ستم چو جوانان بی ادب ‏ شاگرد نورسیده استاد پرورم

استاد من کسی است که در درسگاه دل ‏ روز نخست حرف ادب کرد از برم

بحریست موج خیز که از جنبش نخست ‏ بیرون کشید از صدف صلب گوهرم

ذاتی مبارک و متبرک باسم و وصف ‏ کافضال لهاست از برکاتش میسرم

دریای همتست بر آفاق موج زن ‏ کز فیض او چو ابر ندیل مطهرم

روزی که شد ز بطن بطون گهر برون | نه بحر فخر کرد به پاکی جوهرم
نازم به آسمان و زمین کز فروغ عقل | نور دو چشم نه پدر و هفت مادرم
چندین حقوق دایه توفیق منت | کز شیر اوست این همه پرورده شکرم
از من هزار شمع فروزد که در نسب | روشن شراره زد درخشنده اخگرم
بر صفحه ام ز باد مخالف پناه باد | کز دودمان علم چراغ منورم
حوت است طالع من و زین طالع شرف | چون حوت در شناوری بحر اخضرم
چون مشتری بخانه خود بود مستقیم | از فیض طیلسان شرف کرد در برم
از میمنت فشانی اوتاد اربعه | معروف چار رکن بنیکی محضرم
از آسمان رسید ابوالفیض نام من | تا در زمانه نام بفیضی برآورم
دیدی پدر چو زایچه طالع مرا | دریافتی که فیض ازل را چه مظهرم
روزی که شد سفینه امید من روان | او بود در تلاطم امواج لنگرم
در ورطه که کشتی من تخته تخته شد | چوب عصای همت او گشت معبرم
دست عطوفتش که بفرقم رسیده بود | در کارزار نفس همانست مغفرم
از گمرهی عقل نترسم شب شتاب | چون مهتدی بشارع شیخ معمم
از صاحبان فضل و هنر اوست صاحبم | وز سروران علم و ادب اوست سرورم

هم علمها چو نقطه پیند وخت پیچم — هم نکتها چو موی بپا موخت بیرم

خوش وجه ایست باره زازروضه صفا — باد ابصد شکوفه وگل سایه گسترم

با همچنین پدر که نوشتم مکارمش — در فضل مفتخر ز گرامی برادرم

برهان علم وعقل ابوالفضل کز دمش — دارد زمانه مغز معانی معطرم

صد ساله ره میان من و او است در کمال — در عمر اگر ازو دو سه سالی فزونترم

در چشم باغبان نشود قدر او بلند — گر از درخت گل گذرد شاخ عرعرم

جائی که از بلندی و پستی سخن کنند — از آسمان بزرگتر از خاک کمترم

در هر مقام با صفتی میکنم ظهور — در بحر اگر نهنگ در آتش سمندرم

چون دیو خانه سوز نیم آتشی مزاج — از خاک و باد و آتش و آبست پیکرم

ترسم که نام من بدو زنگی بر آورد — بر چهره زیر سرشک معصفرم

گر نقش من خطاست وگر حرف من صواب — طعنم مزن که مورد حکم مقدرم

در قید روزگار گرفتارم ای حسن — عریان تن اوفتاده درین هفت چادرم

طوطی نکته پرور هندم که در خیال — با عندلیب نغمه زن فارس همبرم

طاوس سدره جلوه پروازگاه قدس — نشناسد از صفیر ملک صیت شهپرم

زاغان جیفه خوار سیه روزگار را — تا در برابر است فغان در برابرم

این آن حکایتست که در کارگاه کوه — سنگ سیاه گفت که کبریت احمرم

این آن حکایتست که بر ساحل محیط — خر بانگ زد بلند که من گاو عنبرم

هر گوهر سخن که برآید ز کان جهل — گر زر جعفریست بیک جو نمی‌خرم

آزار کرد بد عزو ز زمن بود است — کازرده خاطر از سخنان مزورم

از نقش تازیانه تا دیب ششترست — بر فرق منکران سخن زخم منکرم

طبع مرا غم از دم غولان دشت نیست — زین دیو باد چشم نگردد مکدرم

بر ازدحام مدعیانم چه التفات — گر زهر خرمن خس و خاشاک صرصرم

تیغ مرا برهنه نیابی که دوختند — از سینهٔ حسود علافی بخنجرم

استغفر الله این چه گزافست و این چه لاف — غرق عرق ز گرمی طبع دلاورم

من از کجا و عرصهٔ چوگان افصحا — کافتاده ذره وار برین کوی احقرم

هر موی تن نشانه نزد از پی شمار — کز نقص خود ذمایم اخلاق بشمرم

خاک حرم بناصیهٔ طاعتم ولی — دارو صندلست چشم کافرم

بر گرد لب دم ملکی عود سوز روح — مست از درون زبانه زنان نفس آذرم

پایم بگل فرو شده تا فرق عرشیان — صد خنده میزنند ازین نعت منتظم

با از نو یاد صوری و نقصان معنوی — تصریف دهر کرده چو لفظ مصغرم

من از کجا و قرب سریر سرور شاه — کز پیشگاه مرتبه پس مانده چاکرم

من کیستم مرا به پدر نیست نسبتی — او پادشاه معتکف و من قلندرم

نام ثبات نخل کهن می برم ولی — خاشاک وار مضطرب احوال و مضطرم

این نیم جان سوخته کش گم نفس — تا چند بر لب آرم و تا کی فرو برم

سیماب ناگداخته در گوش من بریز — از استماع حرف ثنایی اگر کرم

با اهل روزگار مرا نیست الفتی — این عاقلان دگر من دیوانه دیگرم

حرفی بخویش دارم و خوش میکنم ولی — تا خود دگر کجا کشد افکار ابترم

آتش بمن زنید که یکدم از دم تمام — کین تشنگی نه کم شود از آب کوثرم

دم درکشم چو صبح نخستین بکام خویش — تا از زبان درازی بیهوده بگذرم

گر مردم علم نشود در نبرد نفس — نی درخور کلاه که شایان معجرم

مردانه بسته ام کمری در مصاف خود — یا داور این مصاف ده توفیق یاورم

کودکی دیدم شگرف از کشور هندوستان — پوستش بر موی صورت بسته مو بر استخوان

کودکی ناسوده بر پستان ها و لب میفروز — شیره از شیر صافی تر ز لبهایش چکان

بوالعجب طفلی که لب نگشوده در مهد وجود — مادری در بند و فطرت در شکم دارد نهان

از شکم زاید طفلان او برون آید ز وحت — کودکی با صد هزاران طفل نورس توامان

خود مپرس از حالت پیری آن کو تا عمر — مو سفیدی گرددش ظاهر گر دیده جوان

شوخ بی باکی که از شوخی و بی باکی خویش — از درخت آویزد و هم از درخت افتد ستان

چون شعبده پیشگان ریسمان باز از نشاط — گاه عریان سر چوبست و گه با طیلسان

می‌نهد پهلو بخاک و میکند غسل صفا — مشرب صافی او از سر کدورت برکران

گاه شد ترش رویی کند با اهل ذوق — که بشیرینی و خوشخویی بود با همگنان

چون دل عشاق آخر نرم تر گردد ز موم — گرچه سنگین باشد او چون دل سخت بتان

می‌ستانند بوسهای تازه از لبها بسی — تا بهک ره میکند قالب تهی از شوق آن

بس شیرینی که چون عاشق نهد لب بر لبش — از دهان شکرین خود برون آرد زبان

تا حلاوت یاب گردد نعمت دهروزه را — هم لبالب شد زبان و هم سراسر شد دهان

کس بیکجایش کجا یابد که دارد جلوه گاه — گاه در بازار که در خانه که در بوستان

میدرد جیب و نمی گنجد درون پیرهن — چون بس از نظاره حسن دلاویز فلان

همچو بستانی بود در چشم طفلان هوش — نی چو بستانی که دار[illegible] نامهربان

از موالید سه کانه می‌شمارندش و هم — مرتبت دانان بترتیب بحکم کاردان

معدنی نبود ولی بینندش ارباب نظر — گه زمرد رنگ و گه زرین و گه یاقوت سان

حقه‌ها ست کاندر کوره نه کارگاه — خورده تاب آتش خورشید و آب آسمان

کاغذین ظرفیست بس نازک که حکمت دان عنب — شربتی پخته اندرون او ز قند و زعفران

زعفران گر نیست در اجزای این ترکیب خوش — چون شعاع ندارد تاب ذوق از لذت او شادمان

شربت او گاه صفرا و گهی صفرا شکن — مغز سودایی فراغ از آنچو می سودا نشان

گرم و تر دانند دانایان مزاجش همچو روح — تا جهان باشد کو را باد بر روح و روان

نیست تخم مرغ لیکن چون شکافی سینه‌اش — زرده چون تخم مرغ از جوف او گردد روان

نیستش پرواز و باشد جلوه گاهش بر درخت — نیست از مرغان ولی با مرغان بود هم آشیان

هم سرور افزای طفل و هم طرب بخشای پیر — هم نشاط میهمان هم آبروی میزبان

چون ندارندش عزیز از مردمی بینا که هست — بر سر خوان عزیزان چند روزی میهمان

آن نکوئی بوده از هر نعمتی کامل فزون — بر سر خوبی رقم کردم ز نام او نشان

خوبی زین به چه خواهد باشد که میگردد به بزم — سرفراز دست بوس صاحب صاحبقران

اکبر اعدل جلال الدین محمد آنکه هست

چار باغ سلطنت را فیض عامش باغبان

پاسبان ملک و ملت پادشاه بحر و بر — شهریار صورت و معنی خدیو انس و جان

از شکوه اوست اورنگ و نگین را افتخار — وز نهیب اوست شمشیر و کمر را قهرمان

چرخ رفعت را دو چشم او بود خورشید و ماه ‌ ‌ ‌ ملک همت را دو دست او بود دریا و کان

آسمان از دست اقبال سعادت خیز او ‌ ‌ ‌ ریخته گنج کرم در دامن آخر زمان

بهر بنیان ایوان حصار رفعتش ‌ ‌ ‌ چرخ گردون و ستون سنگ مرمر کهکشان

تا برین گوهر شبک تافت لعل آفتاب ‌ ‌ ‌ گوهری چون او برون نامد ز کان کن فکان

وهر ز کوهی و خورشید از فلک طالع شود ‌ ‌ ‌ چون سحرگاهان نشیند بر سر فیل دمان

رفته از عمر ابد پیوند او یکقرن و بیست ‌ ‌ ‌ همچو ذو القرنین دانا بر رود کشورستان

چون نشیند با دو نور دیده در بزم نشاط ‌ ‌ ‌ آسمان ملک را بینند قطب و فرقدان

حبذا بزمی که آراید بآیین شرف ‌ ‌ ‌ بوستان آرای گیتی مجلس افروز جهان

از بساط دلفروز و سایبان دلفریب ‌ ‌ ‌ آسمان همچون زمین زیر پرند و پرنیان

بزم نورانی ز زرکش سایبانهای بلند ‌ ‌ ‌ وه که دیدست این که افتد آفتاب از سایبان

هم جهان افروز مشعلهای سیمین بر کنار ‌ ‌ ‌ هم بخور انگیز مجمرهای زرین در میان

بر سر جنبش ز جوش باده طوفان نشاط ‌ ‌ ‌ باده بالا برفراز کشتی می بادبان

از بریق می صراحیهای مینا تابناک ‌ ‌ ‌ همچنان کز زیر تو خورشید تابان تابدان

ساقی از مینا می گلگون بساغر ریخته ‌ ‌ ‌ یا مگر بیهوش دارو کرده حل با ارغوان

باده شیر افکن مرد آزما کاندر بزم ‌ ‌ ‌ زور رستم را کفیل و بذل حاتم را ضمان

باده گر روی بیفکند برق در صحر و شکیب
باده گر روی بریزد سیل بر تاب و توان

پای دولت را خضاب دست همت را نگار
سحر خاطر را فسون و تیغ دانش را فسان

گرد سلطان طبیعت بر مزاج او برات
کیسه پردازی توهم و خانه دولی گمان

از فروغ او توان خواندن بشب خط غبار
در صفای او توان دیدن بدل راز نهان

شد شب دیزی کش از آتش بود در سینه نعل
گرم گلگونی کش از مینا بود بر گستوان

سرخ بدمستی که چون مستانه در میدان رسد
پیش زد رخش بر زمین پهلو کند از پهلوان

چون زر محلول گردد چشمه قیر از فروغ
گر بریزد جرعه از وی بخاک قیروان

گر کند یکقطره جذب از وی بخار زمهریر
حدت گرمی ز طبع یخ برانگیزد دخان

سرمه همچون سوده یاقوت آید در نظر
قطره گر ناگهان افتد از و در سرمه‌دان

مژده عمر طبیعی بشنود از هر مسام
از شمیمش گر اثر یابد مشام ناتوان

گر بیفشانند از و بر زاهد پشمینه‌پوش
مو بمو بیند ز سر حد مکان تا لامکان

گر سبوکش را فراز کوه آید پای سنگ
صخره صما ببیند صاحب کشف و عیان

هم عصای قاضی و هم کلک مفتی بشکند
محتسب گر در کشد یک جرعه بهر امتحان

یارب این شاهنشه دوران بود ساغر بکف
یا مسیحا پنجه زد با آفتاب خاوران

عشق آیین بسته بازاری که مشتاقان درو
صد زیان از سود دریابند و سود از زیان

از فروغ خلعت زرتار سرمستان حسن / چادر مهتاب را در تار بگسستن کتان

مست را زانگونه کز بازار گیرد محتسب / چنگ را رامشگران آنچنان خوش موکشان

یکطرف چینی نوازان سنگدست افسون / کرده مجلس را ز ساغرهای بی می سرگران

حجرهای ارغنون چون خلوت اهل شهود / پر ز قدوسی نوایا بند و روحانی فغان

بس که رنگین نغمها پیچیده در بزم نشاط / کرده ما را زاصطکاک نه فلک خاطرنشان

از غزلخوانی رنگ آمیز سرمستان شوق / عاشق از جا رفته چون نایدش آواز اذان

شوخ چشمان معربد خوبدانش در ستیز / آهوان جنگجو در حمله با شیر ژیان

عشوه پردازان بخونریز حریفان تیردست / ترک چشم شوخ شان چون هندوی کوته سنان

در پرند مشکسا خلخال زرین گاه رقص / در شب تاریک همچون تابش برق یمان

نازپروردان چابک جلوه چون کبک تندگام / عشوه خواند الصبوح و غمزه گوید الامان

وز غلامان نیز در خدمت همه زرین کمر / بر سر بازار خوبی بسته یوسف را دکان

عقل گوید در نظر کو صرفه کن نظارگی / کان مقامست اینکه میگیرند جانها رایگان

ما بابروها نظربازیم و یاران بنگاه / دیگران از تیر و ما را می خلد در دل کمان

صد سبو خالی شد و خوبان همان پیمانه کش / غمزها بدست و ابروها خماری همچنان

ترکتازان هوس چون پای در میدان نهند / صبر گوید هین و هین امید گوید هان و هان

در جهان جولانگه عشرت که آمد جلوه‌خیز — بادپای شوق را سخت است بگرفتن عنان

از حساب نعمتش عاجز بود کلک قیاس — خود چه سان احصای نعمتهای ایزد می‌توان

وندران مجلس که پیش اهل مجلس بزنقل — چون طبقهای فلک چیدند چون لالای خوان

انبهای تازه و شیرین که در ذوق سلیم — خوشتر از نار خجند آیند و سیب اصفهان

ریشهایش ریشه‌های جان به بستان ذوق — هر یکی را در لطافت تازه پیوندی بجان

خوشگوارا میوهٔ رنگین که در بزم طرب — کرده اهل ذوق را از چاشنی رطب‌اللسان

شمه‌ای با بیخوشیهایش پذیرد نسبتی — گر کسی محلول سازد سیب را با ناردان

هر که از خوبان بسوی شیمه‌ای برد دست هوس — می‌رباید گوی زرین با سیمین صولجان

ضیمرانی رنگ می‌باشد ولی چون بنگری — می‌سزد گر در سر یک برگ او صد ضیمران

تازه و تر میوه خرد و کلانش دلکشی — ذوق هر خرد و کلان راغب به هر خرد و کلان

چیده هر سو از گل چند و خراسان باغ باغ — از لطافت هر یکی داغ دل باغ جنان

رسم می‌نوشی و خونخواری بخوبان داده باد — ساقیان بزم لبها کرده سرخ از رنگ پان

پیرهٔ صدبرگ در خوبی کتابی مختصر — حرف رنگ‌آمیز در روی داستان در داستان

برگهای زرد عشرت‌خیز چون اوراق زر — در خطوط او تسر الناظرین را رجحان

شاه بر او رنگ دولت گنج‌بخش و نکته‌ریز — شاعر فیاض چون فیضی بهر سو مدح‌خوان

اهل معنی از زبان افشانده گوهرهای نظم — شاه معنی سنج از دست و زبان گوهرفشان

دانش او از حدیث من بدولت گوش کن — نکته بوزرجمهری بشنو و نوشیروان

خود چه لازم آزمون کردن کی شاهان را بس است — از پی دستان آزمای داستان باستان

از طلسم انگیزی چرخ مشعبد شعبه ایست — قصه تخت فریدونی و چتر کاویان

وز فسون پردازی دهر معربد عقده ایست — جنبش اورنگ کیکاوس و راه هفتخوان

چیست گیتی سبزه زاری و اندرو مردم رمه — پادشاه آنجا شبان و آتش چوب شبان

از پی دریا نوردی شهنشاهان بود — ملک بحر و تخت کشتی و عدالت بادبان

نامور کن در دلها جواسیس القلوب — تا شود خرم تو بر مخزون دلها پاسبان

هرچه سنگ ره تواند شد برون نه شاه را — تا تواند بست بار شیشهٔ دل کاروان

تربیت کن تا شود اخگر بنور دولت — گر شراری بنگری تا که ز عالی دودمان

نکته پرداز آمدم کز موشکافیهای طبع — دارم از جادوگران هند جادو در بیان

چرخ دانش راست ادراک محیطم منطقه — عرش معنی راست طبع مستقیم استوان

تا ز طبع غیر کی بر کنگر فکرم رسد — با سخن از آسمان گویم و او از ریسمان

کلک فیاضم کجا و خامهٔ حاسد کجا — فرق باشد از لوای شاه تا چوب عوان

تافت از صبح ضمیرم پرتو اخلاص شاه — داشت چون با کوکب نجمم سعادت اقتران

گر بجز مدحش برون آید ز نوک خامه‌ام ۔ گز لکی بر کشم و چون خامه بشکافم زبان

گرچه میگردم به پستی و بلندیهای نطق ۔ بر سمای مدحتش نتوان شدن بی نردبان

بعد ازین دست دعا خواهم گشود از آستین ۔ بارگاه مدح را چون شد مؤید آستان

تا ز فیض ابر احسان و نسیم اعتدال ۔ از گل خورشید باشد رونق این گلستان

با هزاران خوشدلی پیمانهٔ عشرت بنوش ۔ با هزاران خرمی در گلشن دولت بمان

در بهار فتح و نصرت ملک گیر و گنج ریز ۔ در ریاض بخت و دولت کامیاب و کامران

بوستان سلطنت همواره جانرا میوه بخش ۔ میوه‌های عمر بزم آرای دولت جاودان

شب که درهای آسمان بستند ۔ پردهٔ شام بر جهان بستند

قیر گون پرده‌های ظلمانی ۔ قیروان تا بقیروان بستند

بر پری چهرگان حجلهٔ ناز ۔ عنبر آگنده پرنیان بستند

چشم بندان لعب خانهٔ صبح ۔ چشم انجم یکان یکان بستند

کاروان کاروان انجم را ۔ بر فلک راه کهکشان بستند

شمع مه را بباختر کشتند ۔ مهر را راه خاوران بستند

آسمان را بکین اهل زمین ۔ گوئی از منطقه میان بستند

آتشین دم نمی‌کشد کوهی / اثر در صبح راد بهان بستند
آسمانا چه شد مگر امشب / پای انجم بریسمان بستند
از زمین تا بچرخ از پی خشم / گرچه صد پایه نردبان بستند
روشنان سپهر پنداری / چشم ازین تیره خاکدان بستند
کس ز راز فلک نداد نشان / گز سخن عقل را زبان بستند
ناگهان شد گشاده بر آفاق / در رحمت که ناگهان بستند
خرم آنها که غنچهٔ دل را / بر نسیم سحر گهان بستند
غزلی بسته‌ام ز فیض بهار / که نه گلدسته آنچنان بستند

از پی پیرایه بر جهان بستند
پردهٔ برری بوستان بستند

بهر گشت مخدرات چمن / از کران پرده تا کران بستند
می پرستان بباده و شاهد / رفته درهای گلستان بستند
گرد گل خار بست دانی چیست / بر بهارش ره خزان بستند
دامن گل گشاده بر نرگس / گو بیا چشم ناتوان بستند
شاخ گل گل شکفته پنداری / بحنا دست شاهدان بستند

دیگر

باغبانان صنع حیرانم — که بهم شاخ و گل چسان بستند

سنبل و گل چنانکه بر آتش — تق عنبرین دخان بستند

تا نیفتد ببوی گل برخاک — حور را پای در جنان بستند

از پی بندگی سرو قدان — دست شمشاد نوجوان بستند

همچو رخسار و قد لاله رخان — لاله بر شاخ ضیمران بستند

دل همی برد غنچه بر سر شاخ — خاصه خوبان که دل بآن بستند

در چمن از ترانهٔ بلبل — دو دستان تازه داستان بستند

من ازین بلبلان عجب دارم — که چرا دل در آشیان بستند

عاشقان با دلی زغم فارغ — دل بخوبان مهربان بستند

همچو من صد هزار معنی خاص — نکته سنجان خرده دان بستند

فیض بخشان گلشن ادراک — نخل مدح خدایگان بستند

غزل تازه تر شنو که ازان — تله نقشی در اصفهان بستند

شاهدان دل بقصد جان بستند

کمر فتنه بر میان بستند

توسن ناز گرم کین کردند — تهمت غمزه بر سنان بستند

ناوک فتنه بر کمان نهادند / وز دلم بر سنان نشان بستند

سر گردن‌کشان کوی نیاز / بر سر دار امتحان بستند

بیدلان غافل از دل سنگین / تیزی تیغ بر فسان بستند

بر اسیران ساده دل رحم است / که چو من دل بدستان بستند

اهل دل را بدوست سوداهاست / دل بزلفش نه رایگان بستند

از من آزاده کی مجو که دلم / بخم طرهٔ فلان بستند

نخل‌بندان گلشن حسنش / شاخ سنبل بر ارغوان بستند

روز بازار آن کرشمه‌فروش / یوسف مصر را دکان بستند

مایه‌داران دل درین سودا / چشم از سود و از زیان بستند

خرقه‌پوشان بدور لعل لبش / سبحه بر طرف طیلسان بستند

نیست ترکی بغمزه در تیرش / کش بجای عجب کمان بستند

قصه‌خوانان ز چشم و غمزهٔ او / قصهٔ دزد و پاسبان بستند

ذوق عشقش بر آن گروه حرام / کز نمک زخم خونچکان بستند

چون زیم چون که فتنه و آشوب / عهد با غمزه‌اش نهان بستند

بشهنشاه داد خواهم برد / گرچه بر دل ره فغان بستند

شاه اکبر که انجم و افلاک
کمر خدمتش بجان بستند

پادشاهی که بارگاهش را
برتر از عرش سایبان بستند

بر فلک بخت نوجوانش را
بظفر عقد جاودان بستند

رهروان قوافل جبروت
موج قدر او کران بستند

سایبان فضای دولت او
از مکان تا بلامکان بستند

کشتی لجهٔ ضمیرش را
ز اطلس چرخ بادبان بستند

حرفی از طالع خجستهٔ اوست
هر سعادت که بر قران بستند

چرخ زنجیر عدل اوست از آن
حاجبانش بر آستان بستند

گوهر اوست در مشیمهٔ کون
که بخورشید توامان بستند

بهر پابوس او رکاب ظفر
بسمند سبک عنان بستند

در زمانش بدامن ایام
نقد گنجینهٔ امان بستند

قبهٔ بارگاه او قطب است
کش بمسمار فرقدان بستند

رستمان نبردگاهش را
نظم صد همچو هفتخوان بستند

از شکرخنده که زد بختش
تاجران تنگ زعفران بستند

شب عیش بحکم قاضی عدل / عقد نوروز و مهرجان بستند

روز انعام او تهی دستان / گره گنج شایگان بستند

طالبان صد هزار گنج مراد / زین فلک قدر خاندان بستند

از سر شاخ طوبی وصفش / دست ادراک انس و جان بستند

پادشاها ز جادوی نفسم / تیز حرفان لب از بیان بستند

کی بود چون صریر خامهٔ من / این نواها که همگنان بستند

از حدیثم مسافران عراق / شکر هند ارمغان بستند

حاسد از کلک من زبان لالست / دهن سگ باستخوان بستند

در ثنای تو دست فیضی را / بقلم عقده بنان بستند

عیش جاوید را که از پی تو / هفت آیین کن فکان بستند

دیرمان کز طراز سلطنتت / دامن آخر الزمان بستند

بر تخت شه جهان بر آمد / خورشید بر آسمان بر آمد

بردند نجوم سجده کز قدر / بر عرش خدایگان بر آمد

بر منطقة البروج اقبال / سعد شرف اقتران بر آمد

با نور ازل سهیل امید — از قبله که یمان برآمد

سیاره آسمان اجلال — از اوج شرف عیان برآمد

قطب فلک سعادت و بخت — از منظر فرقدان برآمد

بر جلوه گه منصه حسن — شاهنشه نوجوان برآمد

بر تکیه که خجسته اورنگ — کیخسرو و جم قران برآمد

بر عرش برین چراغ افضال — از والا دودمان برآمد

بر طاق سپهر شمع دولت — از عالی خاندان برآمد

بر مسند چار بالش عدل — جانبخش جهانستان برآمد

بر صدر حریم دولت و دین — دانادل خرده دان برآمد

بر کرسی پایدار چون عرش — دارای فلک مکان برآمد

مقصود و مراد تخت و دیهیم — از غیب یکان یکان برآمد

آن گوهر آرزو که جستند — از مخزن کن فکان برآمد

نقشی که ز کعبتین کونین — میخواست قضا همان برآمد

اکلیل شرف نهاده بر فرق — فرمانده انس و جان برآمد

شاد است جهان که شاه بر تخت — با خاطر شادمان برآمد

در سطح لسان خطبهٔ او — برجیس طیلسان برآمد

تا خطبه بلند شد زنامش — الحمد ز هر زبان برآمد

با خندهٔ عیش مژده گویان — اقبال ز هر کران برآمد

ای دولت و بخت مژده کز غیب — امروز مرادتان برآمد

هم کام دل فلک روا شد — هم حاجت اختران برآمد

دو کشتی می طلب که بر تخت — دریا دل کامران برآمد

تا عرصهٔ باختر برافروخت — نوری که ز خاوران برآمد

آن آرزویی که داشت تقدیر — در پردهٔ دل نهان برآمد

بر چرخ در انتظار این وقت — خورشید زمان زمان برآمد

از لطمهٔ موج کشتی ملک — آسوده چو د[illegible]ان برآمد

خورشید سپهر مهربانی — کو با همه مهربان برآمد

شاهی که به زور بازوی او — تیر ظفر از کمان برآمد

شاهی که مرادش از در غیب — بی کوشش این و آن برآمد

والا گهری که طفل بختش — با دولت توامان برآمد

از چادر ماهتاب بر دوخت — هر تار که از کتان برآمد

نو بنو تازه معنی باریک … بر سپهر سخن هلال منست

بر زبانم که جلوه گاه دلست … لفظ بی آهویم غزال منست

بزم عشقم بصدر بارگهیست … که ازل در صف نعال منست

مسندآرای کشور سخنم … عشق طغراکش مثال منست

بر فلک میزنند نوبت من … بانگ کوس ول از دوال منست

میروم ره بروشنایی فکر … وین سواد سخن ظلال منست

سبحه عاکفان کعبه عشق … گوهرین نظم بی همال منست

التفاتم بنقد گردون نیست … فقر مال من و منال منست

ذوقی از شربت فنا دارم … خضر لب تشنه زلال منست

ترک گردون که می خرامد کج … مست ته جرعه سفال منست

طایر آشیانه عشقم … بیضه دل بزیر بال منست

کدخدای سرای فضل منم … عقل کل طفل خرد سال منست

مرزبان ولایت خردم … خلق اندیشه مستمال منست

باغبان حدیقه نظمم … راستی معتدل نهال منست

خلجان ضمیر خس منشان … نفس برق اشتعال منست

قوت طبع گرسنگان خیال ‌‌ ریزهٔ سفرهٔ نوال منت
من بقلب کسان نیم محتاج ‌‌ بدل اندیشه‌ام زلال منت
مهرهٔ گردن فنا گردد ‌‌ دل که مجبول با جدال منت
بشکفد غنچه وش زباد مراد ‌‌ سر که بر خط امتثال منت
قدمم خود سری کند لیکن ‌‌ عقل باریک من عقال منت
چون بپاداش کار می نگرم ‌‌ نیک خواه آنکه بدسگال منت
الله الله چه تازه سوداهاست ‌‌ که در اندیشهٔ محال منت
سر اندیشه‌ام خلل دارد ‌‌ شعر اخلاط اختلال منت
کشتی لجهٔ ضمیر زبان ‌‌ غرق طوفان قیل و قال منت
عرق گرمی سخن که مراست ‌‌ خجلت آموز انفعال منت
بسر شاخ سدرهٔ معنی ‌‌ دست بردن کجا مجال منت
شوق نادیدهٔ هوس خیزم ‌‌ طفل بازیچهٔ مقال منت
فکر تاریک گرد شب روی من ‌‌ هادی وادی ضلال منت
آنکه من وجد روح میدانم ‌‌ مستی نفس بدخصال منت
هوشم از راه گوش رفت و هنوز ‌‌ دیو در بند گوشمال منت

سبق آموز عقل سرگردان | در جواب من و سؤال منست
عمر کش نقد دولت انجام | اصل سرمایه کمال منست
نظم کش نغمهٔ طرب دانم | همه افسانهٔ ملال منست
با همه از سخن گزیرم نیست | زانکه سین سخن نهال منست
فیضیم من که چشمه سار سخن | تشنهٔ فیض لایزال منست
زنده و مردهٔ سخن کردم | که سخن مبدأ و مآل منست

ترجیع در تهنیت زفاف خدیو افسر و دیهیم سلطان سلیم

ساقیا می ده که رنگ آمیز شد باد بهار | لاله با ریحان بر آمد گل بنسرین گشت یار
در شبستان چمن مشاطهٔ باد صبا | نو عروس شاخ گل را برگ بگشود از کنار
جای آن دارد که مشتاقانه سرو نوجوان | نونهالان چمن را تنگ گیرد در کنار
وقت آن آمد که دیگر نخل پیوندی کنند | در حریم باغ چون وصل دو یار غمگسار
عاشق و معشوق را شوق هم آغوشی شود | از صبا چون صبح بر یکدیگر افتد شاخسار
آب می شوید ز خاطرهای اهل شوق گرد | باد می روبد ز دلهای قدح نوشان غبار
غنچه چون بشگفت با چندین تراوشهای آب | ای که میگویی گره از آب گردد استوار
برق گزا ابر بهاران میدرخشد صبحدم | گوشهٔ خورشید گویی از افق شد آشکار

باغ را بستند آیین تا بکام دل رسد ‌ ‌ کامجوی کامیاب کامبخش کامکار

گلبن قدسی طراوت نخل روحانی نسیم
قرة العین شهنشاه جهان سلطان سلیم

الله الله این چه رنگ آمیز آیین بسته‌اند ‌ ‌ حجلهٔ پرویز گویی بهر شیرین بسته‌اند

مسند بلقیس بر تخت سلیمان بر زده‌اند ‌ ‌ وانگهی با گنج هفت اقلیم کابین بسته‌اند

چشم اختر خیره می ماند بهنگام نظر ‌ ‌ بس که آیین شهنشاهی به آیین بسته‌اند

دل بمعنی نه که بهر چشم صورت بین بود ‌ ‌ این که دیباهای خطا با پردهٔ چین بسته‌اند

نیست پیوند پرند و پرنیان آنجا و بس ‌ ‌ در گلستان هم شقایق بار یاسمین بسته‌اند

برقع غنچه ز رخسار سمن بگشوده‌اند ‌ ‌ چادر گلبرگ با دامان نسرین بسته‌اند

در نگارستان دولت نور چشم شاه را ‌ ‌ حجله چون پرده‌های دیده رنگین بسته‌اند

مقنع مهتاب بر روی زمین افکنده‌اند ‌ ‌ معجر مه را بگوهرهای پروین بسته‌اند

دین و دنیا را مبارکباد کین فرخنده عقد ‌ ‌ از برای انتظام دنیی و دین بسته‌اند

صبح را در خنده لب نامد بهم از شادیش
آفتاب از آسمان گوید مبارکبادش

نوبهار است و مرغان پرده سازی میکنند ‌ ‌ نونهالان از دعای جاندرازی میکنند

غنچه را امید سر در هم بیکدیگر دهان / چون گل اندامان که با هم بوسه بازی میکنند

ابرها همچون پرستاران آب گوهرین / نوعروس باغ را چادر نمازی میکنند

گل بشکرخنده می آرد دل بلبل بدست / تا ندانی نازنینان بی نیازی میکنند

بی حجابیهای گل با عندلیبان دیده اند / گلعذاران کین همه عاشق نوازی میکنند

بر تمایلهای شمشاد و صنوبر آفرین / کین تواضع با همه گردن فرازی میکنند

جان شکاریهای رعنایان ببین و لب ببند / کاندرین کشور تدروان شاهبازی میکنند

با که گویم کین سیه چشمان کافر ماجرا / در خراب آباد دل چون ترکتازی میکنند

دست آن صنعتگران بوسم که در دور چمن / مجلس آرایی اکبرشاه غازی میکنند

بس که سرتاسر فلک آرایش ایام کرد
نور خورشید از پی نظاره باید وام کرد

از چنین عقدی که هفت اختر سعادتمند شد / آسمان گفتا دو عالم را بهم پیوند شد

شاد باش ای طالع فرخنده و بخت بلند / گر دو پیکر حجلهٔ دولت فلک مانند شد

گل بشکر یافت آمیزش در آغاز بهار / بخت و دولت را دهان شیرین ازین گلقند شد

عشوه سازی با نظربازان الفت باز بست / عشقبازی و وفا را در میان سوگند شد

جلوه با آغوش آیین زناشویی گرفت / مهربانی و ادب با هم پدر فرزند شد

نوعروس کامرانی را در آغوش هوس / بوسه زن اقبال با لبهای شکرخند شد

چشم با دل غمزه با ابرو فریب آغاز کرد / حسن راه عشق زد معنی بصورت بند شد

عاقبت ساغر آب زندگی لب ریز یافت / آرزوهای کرم رو لب تشنه گر یکچند شد

دولت بیدار را در سر هوس بسیار بود / از همه بگذشت و با عیش ابد خرسند شد

گرچه دلها زین نسیم تازه سر تا سر گشاد
یک گل از صد گل شکفت و یکدر از صد در گشاد

شب که بود ندا از کف ساقی حریفان باده نوش / مطربان هم باده بیداد ند لیک از راه گوش

مجلسی از باده رنگین تر میان بوستان / اهل مجلس کف زنان چون باده در جوش و خروش

ساقی نیرنگ ساز از باده جوهر نما / دیگران را کرده سرمست و مرا افزوده هوش

گرم خوبیهای مستان طرب از من مپرس / گر نشاط بزم خون شیشه می آمد بجوش

بزمگاهی با هزاران زینت آراسته / آن طرف صد عشوه کیش و این طرف صد غمزه کوش

کامجویان را نظرها در تماشا نرخ ده / عشوه سازان را بشکرخنده لبها گلفروش

عاشقان را نکهت معشوق آورده نسیم / طالبان را مژده مطلوب میدادی سروش

عشق می بردی ز دل راه و عقل می بستی نظر / شوق میکردی خروش و صبر میگفتی خموش

شاه تخت سعادت بنده گوی نکته سنج / با دل دانش پژوه و خاطر حکمت نیوش

شوق می پرورد هوا این بزم خاطرخواه را
نشاهٔ این می گوارا باد شاهنشاه را

آن شاهنشاهی که زیب افسر و اورنگ داد ‌ ‌ ‌ ‌ بر بساط عدل داد دانش و فرهنگ داد
جبههٔ بختش فروغ پیکر اکلیل شد ‌ ‌ ‌ ‌ گوهر تختش شکست قدر هفت اورنگ داد
عقل معنی سنج در میزان گوهر سنجیش ‌ ‌ ‌ ‌ جوهر جانهای پاکان از پی پاسنگ داد
بشکفد گل گل که در دامان جیب روزگار ‌ ‌ ‌ ‌ نوبهار عدل او گلهای رنگارنگ داد
بست آیینی بصد خوبی که نقش کلکشش ‌ ‌ ‌ ‌ لوح خجلت در کف صورتگر ارژنگ داد
در فلک پیچید آوازش چو در گنبد صدا ‌ ‌ ‌ ‌ ارغنون بزم او از بس بلند آهنگ داد
زلف مهرویان قرار از جان بصد افسون نبود ‌ ‌ ‌ ‌ چشم طنازان فریب دل بصد نیرنگ داد
باز دارد هم مگر عدل شهنشاه جهان ‌ ‌ ‌ ‌ ورنه یاد دل غمزهٔ خوبان قرار جنگ داد
ساعد ساقی بیارم بعد ازین از دست ماند ‌ ‌ ‌ ‌ دامن مطرب نخواهم بعد ازین چنگ داد

بزم وصلت این که میگردد ز جانان کامیاب
مهرپرور روی شهنشه نور چشم آفتاب

آمده در مجلس چو حرف از طبع آتشناک زد ‌ ‌ ‌ ‌ برق حیرت در جهان از شعلهٔ ادراک زد
عرش درگاهی که با نه کرسی والای خود ‌ ‌ ‌ ‌ در بلندی خنده بر نه کرسی افلاک زد

چرخ را قدرش نیازی دست در گردن فکند — صبح را در خندهٔ اقبالش گریبان چاک زد

بحر پیش گوهر والای او آمد بجوش — شد شد باد و بر رویش لطمهٔ خاشاک زد

اینچنین کامروز نور دیدهٔ خورشید اوست — می‌تواند آسمان لاف از نژاد پاک زد

طالع فرخنده دارد پایهٔ دولت بلند — تا بشادروان قدرش دست استمساک زد

نخل چوگانش که بر دارد شهسواران گوی حسن — راه صد بالا بلا با قامت چالاک زد

نیست بر روی زمین آن سایهٔ سرو سهی — سرو را در جلوه شمشاد قدش بر خاک زد

چون بر عنانی سوار توسن اقبال شد — بخت و دولت از دو جانب دست در فتراک زد

از نشاط نوبهار حسن او در بوستان

جلوهٔ طاوس دارد طوطی هندوستان

کامکارا از بهار حسن برخوردار باش — تا جهان باشد چمن پیرای گلزار باش

با هزاران شوق در بزم طرب جاویدمان — با هزاران عیش در ظل پدر بسیار باش

در بساط رزم برق آتشین و آتشبار شو — چون به بزم آیی گهر ریز و شکرگفتار باش

پایداری اساس مملکت از بخشش است — قصر دولت را بخشت سیم و زر معمار باش

از همه گنجینه بخشان گنج بخشی پیش کن — ابر گوهر بار می‌باشد تو دریا بار باش

دولت بیدار دادندت به بیداران نشین — ور بچشمت خواب در گیرد بدل بیدار باش

فتنه انگیز است مستی خاصه بزم شاه را — خوش گوارت باد می میخور ولی هشیار باش

عالم افروزی بروشن خاطران صحبت گزین — وانشست داوند با ارباب دانش یار باش

همزبانی با سخن سنجان جادو طبع کن — همنشین با نکته پردازان سحر آثار باش

گرچه حیران مانده عقل خداداد توام

زان دلیری در سخن کردم که استاد توام

کام بخشا بر مرادت گردش اجرام باد — چرخ بی آرام را بر درگهت آرام باد

نوعروس بخت کاوردی به دولت در کنار — دایم از گلگونه عشرت رخش گلفام باد

در شبستان طرب چون انجمن آرا شوی — آرزوی تشنه در بزمت محیط آشام باد

چون بگلگون طرب تازی بآهنگ شکار — صید کامت را غزالان هوس در دام باد

چون ضمیر شاه کان آینه گیتی نماست — خاطر دانش پذیرت مورد الهام باد

از می عشرت چو در دور تو جام ما پر است — تا شفق در آسمان باشد میت در جام باد

ورد جان دارم دعای دولت این خاندان — وین دعا پیوسته حرز بازوی ایام باد

گوهر وصفت کجا گنجد بجز نظم من — از مدیحت دفتر هستی پر از ارقام باد

بر دعای حضرتت می زیبد انجام سخن — دهر را آغاز اقبال تو بی انجام باد

جز دعای دولتت فیضی ندارد مدعا — مدعای خود بآخر میرساند والدعا

هزار قافله شوق میکند شبگیر | که بار عیش گشاید بعرصهٔ کشمیر
تبارک الله ازان عرصه که دیدن او | ورق نگار خیالست و نقشبند ضمیر
هوای او متنوع چو فکرت نقاش | زمین او متلون چو صفحهٔ تصویر
بطرزهای گزین کارخانهٔ ابداع | بنقشهای عجب کارنامهٔ تقدیر
غبار او بتوان خواند چشم را دارو | گیاه او بتوان گفت روح را اکسیر
بتن موافقت آب او چو باده و گل | بجان مناسبت باد او چو شکر و شیر
بپیش فیض نسیمش دم مسیح سموم | بنزد آب روانش زلال خضر غدیر
گرو بمیکدهٔ عشق خانقاه ورع | بدل نعرهٔ مستانه صیحهٔ تذکیر
غریو ابر ز جوش و خروش می ایما | صدای آب ز آواز ارغنون تعبیر
ز هوش می برد الله اکبر این چه صداست | فداش نعرهٔ تهلیل و غلغل تکبیر
فصول او متشابه ز اعتدال هوا | بهم یکی دی و اردی بهشت و بهمن و تیر
زمین صندلیش نم ز برف کافوری | بباد داده ز آمیزش گلاب و عبیر
نسیم او ز سر آب تیز میگذرد | که باد را نتوان داشت پای در زنجیر
ز سر جوان شود از یک نسیم صبحدمش | کنند قسمت بر جزو جزو عالم پیر

اگر نه مفتی او می کشد بقاضی شهر / کنند محتسبان ولایتش تعزیر

ز اعتدال هوایش شگفت نیست شگفت / که سر زند همه عناب از نهال زریر

درو بجای گیا زعفران همی روید / که آب و خاک طرب را چنین بود تاثیر

بهر طرف روی از بحر فیض مالامال / هزار چشمه جوشنده چون دل نحریر

بحیرتم که چه آثار قدرت ازلی است / بهر نظاره بنازد نظر بصنع قدیر

درین دیار مغنی ترانه ساز مکن / بس است از لب مرغان نغمه سنج صفیر

شراب خورده حریفان بجای آب درود / که تشنگان هوس را همین بود تدبیر

خراب آن می بیغش شوم که مست چو عشق / بعقل ترک و تاز و بصبر دار و گیر

بعینه زر محلول آیدت بنظر / اگر ازو فکنی قطره بچشمه قیر

کند مشاهده نصف النهار جرم سها / شعاع جوهر او گر فتد بچشم ضریر

اگر بباغ لطافت شود گلاب طلب / کنند از تف این باده برگ گل تقطیر

خروج کرده عنب در چمن ستاره سپاه / کشش از میان فواکه گرفته اند امیر

شمیم سیب دهد مغز روح را ترطیب / نسیم به بکند طبع ذوق در تعطیر

بسنده نیست مگر یکدگر چو من در عشق / که با هزار دل آمد درین چمن انجیر

بجز معتبر فن و شمار میوه و گل / که هست بر قد معنی لباس حرف قصیر

بجلوه‌های فریب آهوان شکنیش / کشیده شیر دلان را بدام عشق اسیر

ز بس که مست کند نکهت ریاحینش / کنند دست حمایل بگردن نخجیر

زمین او چو دل میهمان طرب خیز است / سپهر گرده مگر خاک او بباده خمیر

زمانه تا برسد پای شهریار بر او / فکنده لاله و گل را بجای فرش حریر

نگین تخت سلیمان یگانه اکبر شاه / خدیو غیب سپه پادشاه عقل وزیر

نه چرخ را بتکاپوی خدمتش اهمال / نه بخت را بسرانجام دولتش تقصیر

نموده همچو صفات خدای عز و جل / مصون مکارم ذاتش ز وصمت تغییر

نوشته اند در الواح آسمان نامش / چو اسم اعظم در لوحه لوحه تکسیر

چنانچه واجب بر جزو و کل بود عالم / بود احاطهٔ او بر نقیر و بر قطمیر

نظام کل بکف همتش چو داد قضا / بلطف و قهر شد آفاق را بشیر و نذیر

بدفتر کرمش جمع نه سپهر قلیل / بمخزن نظرش نقد هفت گنج حقیر

در آن زمین که بدولت فشانده گنج روان / نوشته عامل جودش بر آرز و توفیر

ز موج بر رخ دریا چنین نمودار است / که دست همت او زد طپانچهٔ تشویر

عجب که در حسد کم شود ز اعدادش / بگرز بر سر بالا هل کنند شان تحذیر

چو اوست کوه گهرسنج کوه عدو بیگاه — چو اوست زنده جاوید کو حسود بمیر

چنانچه عقل کل آمد نخست سطر وجود — کتاب فضل بنامش خرد کند تصدیر

بدور صیرفی عقل راست معیارش — نمانده قلب ریا در دکانچه تزویر

دگر صلای هدایت دمید عالم را — که عقل در لمعانست و فیض در تکثیر

رسید وقت که دیگر ز هفت اقلیمش — نوید فتح رسانند منهیان بشیر

دیار دلکش کشمیر را مسخر کرد — بدان صفت که سلیمان پری کند تسخیر

چو داد ایزدش آن ملک خواست تا گردد — در آن زمین سعادت بسجده شکر پذیر

چو کار رنها همه در وقت خویشتن کردست — محال اگر سر موئی در آن رود تاخیر

بساعتی که بود زبدهٔ زمان شرف — بساعتی که بود نخبهٔ قران کبیر

چه مشتری بسعادت چه زهره عیش سگال — که ماه در شرف و آفتاب در تنویر

بعیش در ره آن عرصه راند موکب عزم — که شوق را ز تماشای او نبود گزیر

رهی چو طالع عاشق همه نشیب و فراز — رهی چو فکرت عاقل همه مدار و مسیر

به پیش دانا چون راههای معنی صعب — بچشم سالک چون کوچهای عشق خطیر

ز مار پیچ رهش رم کند نظر که درست — هزار کوه و همه چون فلک بصد تدویر

بدان صفت که دل من بود ز سنگدلان — ز سنگ او بخطر شیشهٔ سپهر اثیر

اگر نه این همه اوتاد کوه می بودی — زمین نه جای نشستن چنین بود و سریر

بحکم خسرو والا ز تیشه کوهکنان — هزار جوی روان کرده صاف تر از شیر

چنان بکوه و کمر خاره را تراشیدند — که بهر موکب شاهی سزد ز مهر و مصیر

بچشمه چشمه نظر کن سیل سیل یمین — مگر گرانی او کرده کوه را تعصیر

زمین عرصه کشمیر از آسمان گذراند — بفر دولت تقبیل پایهای سریر

شدند نور پذیر از رخش وضیع و شریف — شدند فیض ستان از کفش کبیر و صغیر

دران فضای فریبنده مجلسی آراست — کزان بحسن مجسم نظر کند تفسیر

دل نظارگیان مست بوی لاله و گل — دماغ مجلسیان تازه از نبید و عصیر

هوس پیاله طلب در ترنم نی و نوش — نشاط دایره بر کف نغمه بم و زیر

صبا بمروحه برگ در پی تنسیم — شمال مجمره گل بدست در تبخیر

بغمزه و نکه افتاده کار اهل نظر — اگرچه بزم طرب نیست جای خنجر و تیر

دمیده دمبدم افسون بنجه دل — مغنیان لطافت سرا بهر تحریر

ز بسکه ریخت بداماں آز نقد مراد — بر آستان هوس آز و نماند فقیر

پرند پوش شدند او فتادگان نیاز — که سرنوشت ازل داشتند نقش حصیر

نشاط طرازی این بزم در نمی گنجد — بنظم شاعر معنی نگار و نثر دبیر

سال

بسال سی و چهارم از اواسط خرداد | ز ابتدای جلوس خدیو عالمگیر

ز نهصد و نود و هفت بود ماه رجب | که یافت کوکب اقبال او چنین تسییر

خدایگانا تقدیر شد بفرمانت | بهفت کشور فرمان بران بین تقدیر

شمایلی که خداوند در تو تعبیه کرد | خرد نیافت در آیینه خیال نظیر

بظاهر از شرم دهر را تو صاحب و شاه | بباطن از کرم خلق را تو مرشد و پیر

ترا سه گوهر یکتاست گوشواره بخت | جلای آینه چشم ناقدان بصیر

از آن سه گوهر قدسی یکی سپهر کمال | دویم محیط سعادت سیوم سحاب مطیر

بمکرمت همه آفاق را ملاذ و معاذ | بمعدلت همه اقبال را معین و ظهیر

خدا ز انفس و آفاق برگزید ترا | که کس باین همه دولت نبود جز تو جدیر

بعیش بزم فروز و بجیش رزم بساز | بشوق رخش بتاز و بتیغ ملک بگیر

قسم بقبضه قدر کمان قدرت حق | که با تو نیست کس از روزگار در یک تیر

بصورت ار چه مشابه بود ولی فرقست | ز غنچه گل صد برگ تا بعقده سیر

رخ سخن چه نگارم که قدر عالی تست | برون ز حیطه فهم و احاطه تقریر

سخن شناسا من فیضیم ثنا گویت | که بر بیاض سحر مدحتت کنم تحریر

چو در نگارش معنی قلم بجنبانم | هزار رقص کند خاطرم ببانگ صریر

اگرچه پست نژادم ولی باقبالت / مرا ز نوازش تو تا بنیان ولیست خبیر

بچشم عقل نظر کرده ام سواد سواد / بدست فکر نوردیده ام سفیر سفیر

باتفاق عطارد ز فرق خود برجیس / نهاده بر سر عقلم عمامه توقیر

همین زبان خموشم که از سرادق شوق / دلم رسانده بنه پرده سپهر نفیر

جواهر سخنم بر جمازه میگردد / که میر قافله شوان شدن بحبس سریر

عزیز ساخت کبریای لطف ترا / فلک نیارد دیدن بدیده تحقیر

دگر سخن بدعای تو ختم خواهم کرد / چنانکه شود نظم منتظم بحرف اخیر

همیشه تا که بود سال را دوازده ماه / که در دوازده برج آید آفتاب منیر

دوازده صفتت خواهم ارچه میدانم / که این دوازده زاوصاف تست عشر عشیر

جهان مسخر و طالع سعید و عمر دراز / فلک مشاور و دولت جلیس و بخت مشیر

خزینه وافر و لشکر فزون و ملک آباد / قضا مطیع و قدر یاور و خدای نصیر

مژده کز گجرات شاهنشاه دوران میرسد / ابر گوهربار از دریای عمان میرسد

نامه بر سر زمان از راه می آید بشیر / مژدها از مقدم یوسف بکنعان میرسد

غلغلی افتاده از هفت آسمان در شش جهت / کافتخار پنج حس و چار ارکان میرسد

هر که از نجابت در عالم براحت کی شد — هر کرا دردیست از گردون بدرمان میرسد

هم دل خونین دلان هجر می یابد مراد — هم سر سرگشتگان غم بسامان میرسد

ای سخن فهم سخن پرور سخن دانسته گوی — کان سخن سنج سخن گوی سخندان میرسد

کو فرود آی آفتاب از سبز خنگ آسمان — کان سوار توسن دولت بمیدان میرسد

ظل یزدان آفتاب سلطنت کز بهر او — مژدهٔ فتح و ظفر پیدا و پنهان میرسد

شاه ابوالغازی محمد اکبر آن کز روی قدر — بخت او را دعوی تخت سلیمان میرسد

آن شهنشاهی که از آواز زنگ پیک او — مضطرب گردند شاهان تا چه فرمان میرسد

بی تامل فکر والایش در استدلال حق — میرسد جایی که عقل آنجا ببرهان میرسد

نیست ممکن کنگر قدرش نظر کردن ز دور — گرچه فکرم برتر از سرحد امکان میرسد

خامه ام چون درفشانی میکند در مدحتش — خلق را انگشت از حیرت بدندان میرسد

گر حسود بد گهر ز آهن دلی طعنم زند — بر زر کامل عیار من چه نقصان میرسد

تا بایوان بلندش از کجا خواهد رسید — نالهٔ زارم که هر شب تا بکیوان میرسد

بیا که ابر بهارست و جلوه گر باران — ز فیض عالم بالا دهد خبر باران

ببین به نرگس و گل در چمن که می بخشد — گهر طبق طبق و زر سپر سپر باران

زمان زمان ز سفید آب میکشد زنگار | ز صانع ازل آموخت این هنر باران

هزار نقش برون میدهد ز پرده غیب | چو اشک ماست بصد رنگ پرده در باران

نسیم صبح ز برگ درخت مروحه ساخت | چو گردد دفتر گل در بهار تر باران

بکر قله که گوی کلاه بارانیست | که کوه بر سر خود مانده است در باران

سحاب ریخت ز بس آب بر زمین بنهفت | در آب دامن کوه تا کمر باران

کنون براه مذلت بخاک یکسانست | اگر چه بود ازین پیش معتبر باران

برای تشنه لبان بهار رعد ز ابر | کند خروش که باران رسید بر باران

مرا بگوشه هجران ازان کمان ابرو | نفس نفس شکند تیر در جگر باران

توان شناختن از فیض عام او شب و روز | که شد ز بحر کف شاه بهره ور باران

محمد اکبر غازی که رشحه کف او | فزونتر آمده در منفعت زنبر باران

جهان همت او رشحت بحر و کان مزرع | بهار دولت او رشحت سیم و زر باران

افاضه کرمش در جهان بود ساری | بدان روش که بگلشن کند اثر باران

ز فیض او دل حاسد نصیب می بردی | بسنگ خاره اثر داشتی اگر باران

همیشه گرچه ز باران ترست دامن ابر | ز ابر دامن احسان اوست تر باران

دلم شگفته بود از نگاه دمبدمش | مباد باغ مرا غیر ازین دگر باران

سکوت ازین سخن آید اگر کنی فیضی	که خوش نباشد از اندازه بیشتر باران
خوش آن غمی که بدلها نهان کند آتش	خوش آن دلی که درو آشیان کند آتش
چه آتشست ندانم غمش که عاشق از آن	بیک شراره جهان تا جهان کند آتش
ز فرق تا قدمم در گرفته آتش عشق	نه آتشی که مهوس گمان کند آتش
دلم که دید در آتش نشانهٔ رخ دوست	سزد که قبلهٔ خود جاودان کند آتش
هر آنچه جلوهٔ مهتاب در خرابه کند	درونهٔ دل من آنچنان کند آتش
یکی به پهلوی آتش خدای را منشین	که سوز من بتو خاطر نشان کند آتش
هزار نالهٔ سوزنده بر زبان دارم	سزد اگر بخودم همزبان کند آتش
دلم بعالم بالا همی کند پرواز	چنانکه رو بسوی آسمان کند آتش
بسوخت دین و دل از سوز عشق میدانم	که این معامله با خان و مان کند آتش
چنین که آتش عشق تو جا بجا افتاد	حریم سینهٔ من گلستان کند آتش
چکاند از دل من قطره قطره خون غم عشق	کباب را سزد ار خونچکان کند آتش
دلم پرست ز مهرش فسون عشق نگر	که دید شیشه که در وی مکان کند آتش
بروز هجر دلم خون شد از هجوم غمش	بدان نمونه که شب کاروان کند آتش

زمان زمان نفس گرم خیزد از دل من
چنانچه دود دل خود عیان کند آتش

سمن برا مزن آتش بجان من نه رواست
که در حریم چمن باغبان کند آتش

رخی چو برگ گل از خوی آتشین مفروز
شنیده که بگلشن زیان کند آتش

بآزمایش سوزان دلم چه دست بری
ندیده‌ام که کسی امتحان کند آتش

چنین که آتش من دمبدم زبانه زند
مرا بسوز درون داستان کند آتش

سحاب اوج عنایت یگانه اکبر شاه
که برق فکرت او ارغوان کند آتش

شهنشهی که فروغش بچرخ کرده اثر
بدان صفت که اثر در کمان کند آتش

چنان ز عدل وی اضداد را موافقت است
که آب را ز صفا میهمان کند آتش

بدور معدلتش بس که شد ضعیف قوی
بیک دو قطرهٔ آبی فغان کند آتش

چو برق خنجر او در مصاف شعله زند
بهار عمر عدو را خزان کند آتش

حسود دولتش از آتش درونه بسوخت
چرا بخانهٔ خس درمیان کند آتش

فتد بریشهٔ جان حسود آتش قهر
دمی که در تفنگ از ریسمان کند آتش

گلی شکفته مطرا ز شوق آتش ازو
که سینه خود از آن بوستان کند آتش

چو آفتاب درخشان رود بمنزل نو
سزد ز خنده لبالب دهان کند آتش

ولی مرا عجب آید ز شعلهای تفنگ
که خنده با دهن دیگران کند آتش

امید هست که بگذرد ز نور دوام — چو آفتاب دلش را ایکان کند آتش

حدیث کرم که بر صفحه میکشد فیضی — فسونگریست که در پرنیان کند آتش

همیشه تا بجهان آفتاب عالمتاب — بسوی باختر و خاوران کند آتش

شکفته باد دل شاه از نسیم کرم — بران صفت که صبا گلستان کند آتش

قصاید ناتمام

عاشقم و ز عشق دستان میزنم — تشنه ریگم جوش طوفان میزنم

ذره خاکم بخورشید آشنا — قطره‌ام پهلو بعمان میزنم

باز پاهی را بدامن میکشم — باز دستی در گریبان میزنم

شب همه شب دشنهای ناله را — از خراش سینه سوهان میزنم

تا چه نقش از پرده بنماید مرا — قرعه بر کفر و ایمان میزنم

از تب دل آتشم سر تا بپای — بر خس و خاشاک درمان میزنم

از شهیدان سر کوی بلا — الصلا بر عید قربان میزنم

هر کس از چوگان زند گوی مراد — من بگوی فکر چوگان میزنم

نکته‌ام باریک میریزد ز کلک — بر سر یکموی جولان میزنم

معنی باریک و فکرست این من — دست در زلف پریشان میزنم

هر سحر مهر دعای ملک شاه — حلقه بر درگاه سبحان میزنم

آسمان داند که بر اوج شرف — در مدیحش کوس سحبان میزنم

تیغ او برا که من هم در سخن — تیغ شاهنشاه دوران میزنم

چتر او والا که من هم گاه مدح — خیمه بر بالای امکان میزنم

صبح او روشن که من هم همچو صبح — دم از آن خورشید تابان میزنم

سزد که رقص کند آسمان ز روی هوا — که شد مراد مه و کام آفتاب روا

بساعتی که ز مهر سعادت دو جهان — طلوع کرده دو پیکر ز اوج عز و علا

کمر ببسته پی دفع چشم زخم زحل — قضا بگردن گردون حمایل جوزا

بسال چاردهم چون مه چهارده شد — ز روی آینه روزگار زنگ زدا

برین عطیه که فیضش بخاص و عام رسید — هزار شکر خدا صد هزار شکر خدا

به نیم لحظه هما بر سری که سایه کند — شود بگوهر اکلیل تخت گردون سا

ببین که تا بچه اندازه پادشاهی اوست — شهی که پرورش او بود بظل هما

همیشه باد ظفر صید شاهباز جلال — اگر همای بچشم زمانه شد عنقا

ایزد کنون بفرق خدیو جهان نهاد
باری که پیش ازین بسر آسمان نهاد

آراگه درنهاد بود توسنی جنون
باری دو کون بر سر آدمی توان

شاه جهان که بار جهان بر سرش رسید
بنهاد بار بر سر و منت بجان نهاد

آن تاج عنبرین که بروز جلوس تخت
بر فرق قدر خسرو صاحبقران نهاد

در ابتدا، عهد بهاران فراز سرو
گوی همای ز سنبل تر آشیان نهاد

یا خود نشانه ایست که اقبال بر سرش
بار سواد اعظم هندوستان نهاد

نیروی غیب باد درین راه یاورش
آنکس که بر سر این همه بار گران نهاد

بهار عیش شد و باغ از زر و گل گرد
بیار می که شهنشه فتح کابل کرد

زهی خدای مجازی که بر عالمیان
ز رزق راتبه غیب را تکفل کرد

هزار پایه معراج عقل اگر رسند
مدارج خردش کی توان تعقل کرد

بهرچه کرد در اندیشه صد تامل داشت
بکر عطا که بشور و ز بی تامل کرد

بود نوید امید در شیمه غیب | که افتخار رسل فخر ازین تکمیل کرد

جمال جامه را قابل تجمل کرد | عروس مملکه عاشق تکمل کرد

بدین خیال که من هم ز آسمان دوم | بآفتاب سها دعوی تقابل کرد

سها بذره خورشید کی رسد هیهات | خیال محض بود آنچه او تخیل کرد

ولایتی که بباد بود بو الهوس معذور | گرفت باز ز احسان او تفضل کرد

درین قصیده ز تصریف دهر توان قافیت | تکلفی که نه در باب من تعقل کرد

مباد جزو و کل و هر جز بغیر مانت | بآن خدای که هر جزو تابع کل کرد

گل پر افشان شد که پر از برگ روی آمد باز | تا کند بال افشان همره بلبل گرد از

لعبتان شد همه بنده رنگ حسن بهار | گر پس پرده برآرد چمن شعبده باز

نرگس از حیث که مستانه برد دین همه دل | مکر از علکه لاله کشد سرمه ناز

هوش خود شود از نغره مرغان سحر | بهمه زاهد که ز جا میبرد الهام نماز

بندهٔ حوصلهٔ غنچهٔ این باغ شوم | صد زبان در لب و الکن بخموشی ساز
سرو آزادی و بی برگی و ثابت قدمی | زیرکی بس نپرد این همه با قد دراز
در زمانی که ز رخ پرده برانداخت چمن | دیده آن نیست که سازد بنظاره فراز
نورسان چمن از شوق همه دایره دست | طایران سحر از ذوق همه چنگ نواز
یکطرف دیدهٔ نرگس نرسد باز بهم | بس گرمی جنبش اسرار ازل را غماز
سندس سبزه برآورد بس استبرق گل | کابجه نایاب ترا آخر بنماید بزاز
یک بیک معتکفان تتق نامیه را | بیحشد جاذبهٔ صنع ز خلوتگه راز
زبانی که بحر مرغ چمن پی نبرد | همه از نکتهٔ توحید حقایق پرداز
کیمیاساز هوا را کف قدرت بوسم | که بزر فا این همه سیماب دی از دگداز
نوبهاریست که در عاشق و معشوق بهم | جنبش شوق ز رپسر تازه کند ناز و نیاز
عندلیبان نوا سنج ز جا در نفسی | گویا در گلوی خویش نهان ساخته ساز
جز تمر رود بود از سنبل و گل کز جه سبب | دود اینجا بنشیب آمد و آتش بفراز
غنچهای سحری نیم شکفت از سر شاخ | بهر دل بردن مرغان چمن چنگل باز
نیز دی همت مرا بین که تن تنهایم | بسلاطین سخن صف شکن و معرکه تاز
فرده فتح بمن میرسد از عالم غیب | که بر او رنگ معانی تو شی اکلیل طراز

موبموی همه اسرار و لیکن چکنم / که بغمازی حکمت نیم از عقل مجاز

مقدم شاه جهانست که انداخته‌اند / از پرند گل و دیبای یمن پای انداز

جبههٔ دولت او دیده ای ملک ببال / بندهٔ حضرت او گشته ای بخت بناز

فیضی این بلاغت که تو داری خواهم / کز اطناب بنی کام قلم در ایجاز

مولدم هند ولی قافله را گرم کند / از نشید غزلم قافله سالار حجاز

آنروز که بر لوح نهادند قلم را / از نقش تو خوشتر نکشیدند رقم را

هشدار از آن مرتبه کز روی حقیقت / بر نقش وجود تو بود خندهٔ عدم را

همت مکن این همه بر جمع زخارف / جاروب مکن شهپر طاوس حرم را

بیرون ز شمار خرد است این که عزیزان / دم را بگذارند و شمارند درم را

بر فقر مزن طعنه که بس بر سر شاهان / بر دیدهٔ خورشید نهادند قدم را

گر چشم و دل خود کنی اصلاح تمامست / کار آمدنی ملک عرب را و عجم را

از کوتهی عمر مکن شکر که حرصت / در گرم رویهای امل سوخته دم را

در پاس نفس کوش که چون تیغ برآید / حداد در آرد بعمل کوره و دم را

در فیض رسانی چه کشی نخوت / کین صاعقه نابود کند کشت کرم را

هیچ از دم غفلت نهراسی از عجب آرو — بر خویش مکش این همه شمشیر ستم را

از قرب خدا دم نزنی گر بشناسی — آن بعد که نسبت بجد و پشت قدم را

سکان حرم گر نگرایند بمعنی — از سنگ در کعبه تراشند صنم را

تا چند بود تشنه افضال تو فیضی — یا رب تو بفضلش برسان فیض امم را

رهین خدمت والای بارگاه جلال — بکسب فضل و کمالم نه جمع مال و منال

بپای چرخ بسر همچو خامه راه سپر — بچشم دور نگر همچو قرعه رمال

ز جیب حوصله ام تنگنای ظل امل — ز لوح ناصیه ام نقش بسته چین ملال

بفوق و تحت دوانیده مخبران همم — بشرق و غرب روان کرده مسرعان خیال

بدین امید که گر آسمان مدد کندم — بفکر دور رو و همت بلند سگال

بگرد محمل مشتاقان کنم تک و دو — بر اوج کنگره اشراقیان زنم پر و بال

غبار تن که رانم ز چرخ گرد نبرد — زند به بیزش اکسیر آهنین غربال

ز فیض خلوت او در صوامع اقطاب — نه نور محفل او در مجامع ابدال

چو در فتح بر الکتم غرض این بود — که سرکشان هوا و هوس کنم پامال

چو بر مخالفت نفس پای می نهم — ز پیشگاه خرد بود قدر صف نعال

مقیم بارگه حضرت شهنشاهی | ورا جناب قصورم ز راکتساب کمال

حریم حضرت سلطان که مسند شرفست | درش بچشم ادب بوسه منزد اقبال

زمانه منتظر عهد بزم نشاط تو بود | چو طفل در رمضان چشم در رۀ شوال

نه در خوانق وجد و نه در صوامع حال

کسی که در پی تکمیل نفس ناطقه نیست | اگر بکعبه بود زندگی بر وست وبال

جهان گذشت و راد ایه صد تمیش که پرسی | توالی شب و روز و تمادی مه و سال

چشم بگشا که فلک آینه رنگی بدست | شب و روز تو بجا سوی چشم و خرد است

راستی پیشه کن و راست بگو راست ببین | راستیهاست که ایوان فلک را عمد است

داد کن داد که در گوش خرد خسرو را | بانگ مظلوم به از زمزمه باربدست

تا کی ای بحشم از قصر خورنق گویی | قصر کایوان فلک رفعت گردان لحد است

شرمی از طاعت خود دار و بدنیا مکن ترا | دل سپاه صنم و لب بخروش صمد است

وز خورشید حقیقت همه جا رفته دلی | چشم دل را سبل و دیده جان زار بد است

هرکجا بنگر پایان ز طرب پا کوبند | ای با افسر و اورنگ که زیر لحد است

ببین بصورتت اگر عالم زمین پرست — که سر همتم از آسمان بلندترست

بخاکساری چشمم ببین که همت من — بماه همدمم و با آفتاب همسفرست

ببین بصورتت اگر پایمال دیر شدم — بسربلندی معنی ببین گرت نظرست

اگر ز شوق برقصم چو آسمان چه شگفت — مرا که همچو گهر شب چراغ در کمرست

بگفتن گران و سبک تامل کن — ببین کدام بزیر و کدام بر زبرست

ترجیع نا تمام

الصبوح ای اسیر خواب خمار — الصبوح ای حریف باده گسار

دم صبحست چون نه حاضر — وقت مستیست چون نه هشیار

گلبن فیض راست موسم گل — گلشن شوق راست فصل بهار

شوق میروید از خس و خاشاک — فیض میریزد از در و دیوار

میرسد آب رفته اندر جوی — میشود شاخ عشرت اندر بار

آب بر روی کار زن ز قدح — چشم شوقت مگر شود بیدار

در زمین آفتاب سر برداشت — بتماشای تو هم سری بردار

ساغر می مدار بی گردش — نیست بر گردش سپهر مدار

ساقی از لب اگر دهد باده — مطرب ار کف زنان شود بی تار

عاقلان را هوس رود از جا | صوفیان را ز سر فتد دستار
باده نوشان سحر چو حلقه زنند | می‌رود نه سپهر از پرگار
ای حریفان چه جای تکلیفست | وقت گویا چه حاجت طومار
عرصهٔ کاینات خوش ملکست | فانظروا فانظروا الی الآثار
حیرت افزاست اسم و رسم جهان | جمع اخیار و فرقهٔ اشرار
عالمی از نظاره گاه خیال | چشم پوشیده منکر دار
عالمی گفته کز بصیرت عشق | نیست ما را بجز مشاهده کار
عالمی از تخیل موهوم | ریشش چنان حلقهٔ افزار
عالمی از توهم معدوم | پای در گل فتاده انکار
گرچه با هم گره یکی دارند | تار تسبیح و رشتهٔ زنار
نیست ما را یک طریق گذر | نیست ما را یک مقام قرار

ما و رندی و سیر مشربها
تا بگیرد قرار مذهبها

ما که ریان آرزو شکنیم | پادشاهان وقت خویشتنیم
تا بجا عشق گفت و گو دارد | بزبان خموش در سخنیم

ولی نه توی چرخ در بر ماست / گرچه خورشید وش برهنه تنیم

ذره گردد ار رفته ایم ز دست / لیک با آفتاب پنجه زنیم

گر دل ما گشت باغ کشد / شاخ امید را ز بیخ کنیم

در سر ما تاج زر خارد / خاک بر فرق آرزو فکنیم

همت ما کجا و طول امل / ما چنین تار آرزو نه تنیم

عشق را مستفیض معتقدیم / عقل را مستشار مؤتمنیم

می عشق مجاز را قدحیم / شمع بزم بتان زر الگنیم

آمده از عدم بداغ وفا / لاله دشت باغ نه چمنیم

نیست ما را ز رنگ و بوی هوس / فارغ از گشت سنبل و سمنیم

محمل ما ز ره نیا پاید / چون جرس گرچه خاک در دهنیم

در کف روزگار مجبوریم / در شکنج زمانه ممتحنیم

سر ما کی رود بخرقه فرود / ما که رند دریده پیرهنیم

طالبان دست پر میگیرند / ما مرید آن باده کهنیم

حاجیان از وطن سفر کردند / ما غریبان مسافر وطنیم

گاه در دیر عاکف حرمیم / گاه در کعبه عابد وثنیم

گاه قدوس زن بحلقهٔ ذکر / شیخ صد زاهد خرقه‌پوشیم
گاه ناقوس زن بدیر مغان / پیشوای هزار برهمنیم

ما و رندی و سیر مشربها
تا بگیرد قرار مذهبها

مرثیهٔ پیر بزرگوار قدس سره

سبک عنان که ازین عرصهٔ تنگ بیرون زده‌اند / بیاد پای نقش نعل واژگون زده‌اند
بحرف پیلهٔ مبدا و معاد مسیح / که اهل عقل هم اینجا در جنون زده‌اند
درین سبوکدهٔ مغزسوز فکر حطات / که کاسهٔ سر اندیشه سرنگون زده‌اند
طلسم راه بشکن کر سالکان یقین / درین مخاطبه مسمار بر فلاطون زده‌اند
بهیچ ره نتوان کرد نقطهٔ کم و بیش / که مهر ختم بمنشور کاف و نون زده‌اند
ز آستین یدالله کلید فتح طلب / که قفل بر در نه کاخ بیستون زده‌اند
تبارک الله ازین انتظام جزو بکل / که اهل هوش برافسانه و فسون زده‌اند
خوش آن گروه که تنها بهای زهر اجل / سبو سبو به یم و زیر ارغنون زده‌اند
زبان به بند که ناسوریان زخم قضا / ز خود برون شده و نوبه اندرون زده‌اند
جلای ناصیه از گرد راه امان جوی / که خنگ صدق به امان رهنمون زده‌اند

شکر که جمازه بمنزل رسید / زورق اندیشه بساحل رسید

گام نخست از قدم جست و جوست / منزل اول ز ره آرزوست

داده درین بادیه هر دم نهیب / غول نشان وان ملایک فریب

گرم روان چون نشوم آه زن / ره همه یک گام و دو صد راهزن

نیست مرا چون بره دل قدم / رفته ام این راه بپای قلم

وه چه کنم با قلم ره گرای / بادیه آتش و چوبینه پای

در نگر این مغز که چون آمده / من خودم از پوست برون آمده

تازه سماطی است ز عشق و ولا / گرسنه چشمان سخن الصلا

شوق گزین نامه چو دنبال داشت / عقل کمال چهلم سال داشت

تا بچه دریوزه برین در شدم / تا بدل و دست توانگر شدم

کم طلبیدم که گهرم پیش رفت / پس ننشستم قدمم پیش رفت

کی رسد از جاه بفقرم گزند / گر ندهد دست تستر این پرند

گشته ز پشمینه تنم وست شوی / معنی باریک بدل مو بموی

گرچه ز هندست معنبر کلم / شسته بصابون عراقی دلم

خام مدان طینت هندوستان   پخته بود مغز سیه پوستان

سوخته در بتکده خط و خال   ساخته با عشق بتان خیال

رفته به بتخانه معنی ز دست   آمده هم بتگر و هم بت پرست

بر خط کفر سخن اقرار من   رشته معنی شده زنار من

پیر من آموخت دل افروختن   شیوه هندو چه بود سوختن

نیستم آن ذره که دیدی مرا   باز پس پرده شنیدی مرا

قطره یم موج حباب دریا شده   پشته من حاصل دریا شده

باغ مرا تازگی حال بین   پار رها کن گل امسال بین

روز بروز است درین تنگنای   هر هدمن اوج بلندی گرای

این که مرا می‌نگری نیستم   از پی آن این همه می‌ایستم

این منم از طبع کواکب خرام   پخته ذرات جهان از تمام

آگه ازین دور زمین تا به بن   با خبر از نیک و بد کن مکن

جام ازل خورده و بیهش شده   علم ابد خوانده و خامش شده

هم بدرون گنج خرد کرده‌ام   هم بزبان مهر ابد کرده‌ام

با همه لب بسته همه دل در فغان   با همه خامش نقط همزبان

بانگ حریفان همه در خاک بند — خامشیم تا بقیامت بلند

از کف اندیشهٔ باریک جوی — پخته‌ام انگشت بغربال موی

گرد ز میدان ورق خورده‌ام — گوی بچوگان قلم برده‌ام

نکتهٔ باریک من اندر رقم — چون سر موئیست بنوک قلم

ساختم از بهر رقم خامه تیز — صندل من شد بفسون شکر ریز

در قلمم راز نهانی ببین — جنبش شریان معانی ببین

بحر دلم را شده کشتی زبان — خامهٔ من تیر و ورق بادبان

من چو سکندر شده دریانشین — عقل ارسطو منشم پیش بین

در نگر این پیکر فولادساز — کامده از آتش خود در گداز

نادره طفلی بقا نامزد — عمر طبیعیش ازل تا ابد

جوشش صنعتخانهٔ بالاست این — غلغل ناقوس مسیحاست این

بر در این قبلهٔ روحانیان — نهند اکلیل چو نصرانیان

کاخ نخست از صدف کبریا — ریخته از پختهٔ کیمیا

روزنها داشته نظاره را — تا نگرم ثابت و سیاره را

مانده بیکدست سطرلاب دل — دست دگر عقدهٔ پروین گسل

از پی هنگامه گشیدم ز جیب — لعبتی از پرده نشینان غیب
از شفق صبح صفا غازه اش — وز دل شب غالیه تازه اش
موی میانیست بدان موی بین — معنی باریک تر از موی بین
غمزه زنان چون شود ابرو نما — کو همه انصاف برد رو نما
کی شود این عشوه نما خودپرست — کز دل من آینه دارد بدست
از رخ این شاهد شیدائیان — تا چه به بینند تماشائیان
کرده مرا این خط جادو رقم — از همه بیگانه بخود آشنا
از رقم گرم نفس زاد من — آب شده خامه فولاد من
بس که مرا گرمی دل کرده مست — سوخته دل خواندم آتش پرست
آتش طبعم نبود هیمه سوز — دیده کداز آمده و دلفروز
مغز معانیست ز جوش ازل — مغز که در کاسه سر گشته حل
مایه جان دار روی آتش دهان — نشتر چشم دل نامحرمان
هان نشوی ای دل بی دست و پای — غرقه این قطره طوفان نمای
باش که تا جوش زند این تنور — هوش برد جنبش طوفان نور
آب رخ نوح بر گردون رسد — کشتی امید بجودی رسد

پی بچهٔ آیین من جادو پرست / کرده ام از جادوی آتش پرست

جام نشاطم ز کف دیگرست / گرمی این می ز تف دیگرست

باده ام از میکدهٔ عیسویست / نقل ز شاخ شجر موسویست

این می معنی که ره هوش زد / از دم گرم و تف دل جوش زد

چون رسدم باده ازین خم بجام / از تف دل خون چکدم از مسام

اهل سخن در عرق از شرم من / آب شده از نفس گرم من

میچکد آب از سخن تازه بین / تازگیم را نگر اندازه بین

شوق که بکلک دو زبان منست / روزنهٔ عالم جان منست

کلک مرا تا دو زبان داده اند / معرفت هر دو جهان داده اند

از قلم در رهِ معنی علم / پرده در غیب بنوک قلم

بر رقم تر نزده خاک را / ریخته خاکستر افلاک را

چشم گشا لوح سوادم ببین / نسخهٔ ترکیب مدادم ببین

دوده آتش ز دود دل سوخته / وز دو چراغ نظر اندوخته

دل ز پی صمغ خراشیده ام / گز شجر طور تراشیده ام

آب ز بحر خرد آورده ام / شیشه ز مینای نظر کرده ام

تا بنویسم ز حقایق سبق / مهره دل را زده ام بر ورق

چیست قلم سالک سر دو سرای / بر خط کونین زده پشت پای

چابک و شبکرد و سر انداز هم / واله و دیوانه و سر باز هم

نعره زنان پرده در راز خویش / وجد کنان رفته بر آواز خویش

خورده سماعیل صفت تیغ بیم / چون زکریا شده فرقش دو نیم

سرمه کش چشم خیال سخن / خال و خط آرای جمال سخن

قصر سخن را دهی آمد و لخت / بر رخ نامحرم دل بسته سخت

از دو جهان پرده در و پرده دار / برد و ز بانش دو جهان آشکار

عاشق مدهوش بهوش آمده / عارف گویای خموش آمده

کاه چو رمال شده نقطه ریز / که چو مهندس پی خط گشته تیز

کرده دوات از پی خلوت گزین / همچو فلاطون که شدی خم نشین

گوهرش از بحر فزون آمده / چون گهر از بحر برون آمده

من بقلم بزم نشین قدم / رقص کنان دل ز صریر قلم

چون خضرم در ره دل رهنمای / هست درین ره نغمم باد پای

از نظرم نیست سبکپای تر / وز نفسم بادیه پیمای تر

هر نفسم باوزن سلسبیل / مروحه جنبان پر جبرئیل

هر دم گرم از من آتش نهاد / بحر دلم را شده طوفان باد

هر نفس انگیخته زین آب و گل / تازه بخاریست ز دریای دل

سیده دم از خاطر جادوفنم / صبح نشاط از نفس روشنم

چیست دم گرم درین انجمن / دود دل سوختهای سخن

زین دم گرمی که نهان میزنم / دمبدم آتش بجهان میزنم

سوختگان از دم گرمم خوشند / سرد دمان غافل ازین آتشند

سوخته عاشق ز دم بیغشم / سرد نفس تر شده از آتشم

هر که چو من همنفس دم شود / گر سگ نفس است که آدم شود

وانکه نگردد دم او محرمش / از دم من فرق بود تا دمش

هست یکی بر دل غافل نفس / بانگ سرافیل و طنین مگس

فیض نفس در دل سرد باد نیست / با دم مسیحا دم حدا و نیست

فیضی ازین فیض دلت تازه باد / مغز ز جوش تو پر آوازه باد

آه که صاحب نفسان رفته اند / هیچکسان مانده کسان رفته اند

چون نه قضا بود که با هم رویم / میرسد آن وقت که ما هم رویم

دهر چو با این همه کس بیکس است / همنفس من نفس من بس است

این نفس آمد بجهان مراد / بهر سلیمان سخن تخت باد

خسرو دل را نفس داد اوست / عالم تن را گره باد اوست

گرد هوس رفته و افکنده دور / ساحت دل را شده جاروب نور

قامت او کرده خرام شگرف / صورت او گشته هیولای حرف

خلعت او را بحریم حضور / دامن قدس است و گریبان نور

تکمه دولت بزهش بسته اند / نقد ابد در گرهش بسته اند

این دم جان پرور قدسی سرشت / بزم بقا راست بخور بهشت

سیر دل آنان که هوس کرده اند / زاد ره خود ز نفس کرده اند

این دم تست آنکه درین قافله / هم شده زاد تو و هم راحله

پاس نفس دار که سلطان توئی / باد روان کن که سلیمان توئی

این خط اندیشه بر اقلیم کش / عمر تو کوته ز دم نیم کش

چند بر آری دم کوته کمند / دم بدم صبح قیامت بلند

وقت کسی خوش که بمعنی خوش است / سلسلهای سخنش دلکش است

مست می معنی سخنش شده / نقل ازل خورده و سرخوش شده

نکته بگو تا به دل کرده تر — رنگ سخن داده بخون جگر

تا نشود خون دل سنگین ترا — رو ندهد معنی رنگین ترا

ذره از آتش دل بایدت — تا نفس گرم برون آیدت

تا نشود دل ز تو آتش نشین — از تو نخیزد نفس آتشین

این چه سخن بود که شد آشکار — پرده بانداخت ز شرده هزار

نیست درین بزم بسر مستیش — نیست حریفی جز بر دستیش

پرده کشش پرتو کی خاکیان — پرده در خلوت افلاکیان

از رنگ و بو باز کشیده قدم — سیر جهان کرده بپای قلم

راه زبان رفته بکام فراخ — بزم نشین گشته بکاخ صماخ

هرچه ورآمد بدل اهل هوش — دل بزبان گفت زبان زد بگوش

از ور دل هم بدر دل رسش — ناطقه و سامعه جولانگهش

باده سخن را برارباب هوش — مشرق و مغرب ز زبانست و گوش

گرچه عبارت بدل آتش زنست — باده معنی است که مردافگن است

مستی این باده ندارد خمار — مست معانی نشود هوشیار

نی همه معنی دل دانا برد — تا زکی لفظ هم از جا برد

عالم بالا بر معنی پسند ‌ ‌ نیست بغیر از سخنان بلند

اهل سخن را بسخن کارهاست ‌ ‌ مرتبه بر مرتبه بازارهاست

گر رسد الفاظ و معانی بهم ‌ ‌ نشأه فیض دو جهانی بهم

بارقه عالم بالاست این ‌ ‌ بهر سخن رتبه والاست این

باده این بزم بهر جام نیست ‌ ‌ پرتو این شمع بهر شام نیست

گاه بود جلوه معنی نخست ‌ ‌ وز پی آن لفظ خرامد درست

فکر سخن آنکه بپا پی کند ‌ ‌ بیشتر این بادیه را طی کند

گاه بجوئی و نیابی نشان ‌ ‌ حرف گریزد ز تو معنی کشان

بگذر و وصف سخن خود مکن ‌ ‌ خود سخن از خویش بگوید سخن

ای بکجا پوی نشان سخن ‌ ‌ سخت بلندست کمان سخن

راستی طبع بود تیر او ‌ ‌ قامت خم حلقه زهگیر او

تا نبود قوت بازوی دل ‌ ‌ دست کش از وی که نگردی خجل

در ره دل پیش رو و پس مگرد ‌ ‌ گرد بگرد سخن کس مگرد

وز دو سخن راه بجایی نبرد ‌ ‌ کز کف او بار رقاسئے نخورد

هر که درین ورطه مائل بود ‌ ‌ راه زن قافله دل بود

دولت ازین راه بدر میرود / پای منه پیش که سر میرود

چند بتاراج سخن تاختن / بزم ز شمع دگران ساختن

چند خیال دگران دوختن / کیسه پی نقد کسان دوختن

گر بتو گویم که خیال تو نیست / وین همه اندیشه مجال تو نیست

بانگ برآری که نکو بسته‌ام / معنی او را به ازو بسته‌ام

گرچه تو این حرف برو بستهٔ / خود بگرفتم که نکو بستهٔ

ماشطه با غالیه و سندروس / دعوی شوئی نکند بر عروس

قصد خیال دگران تا بکی / جود بمال دگران تا بکی

که بتوارد علم افراختن / گاه بتضمین سپر انداختن

این همه از کوتهی راه تست / وین همه از فکرت کوتاه تست

فیض ازل را نبود انقطاع / ملک ابد را نبود انتزاع

در تک و پوی سخن اندیشه کن / دور رو و دور روی پیشه کن

خواهی اگر سود فراوان بری / به که متاع از ره دور آوری

چند بهر نامه شوی کج رقم / راستی یاد بگیر از قلم

چون گره دل نشوانی گشود / از گره خامه بریدن چه سود

چون نبود کلک گهربار بیت / حیف قلمدان صدف کار بیت

جز سخن زنده مده نامه را / هیکل تابوت مکن خامه را

ذوق سخن از دل هر کس مجوی / مایهٔ اکسیر ز هر خس مجوی

هر نفسش محرم اسرار نیست / بوالهوسان را بسخن کار نیست

دیده ام از شعرشناسان بسی / شعر چو شاعر نشناسد کسی

بوالعجبانند درین روزگار / اهل سخن را شده آموزگار

دم زده از شعرشناسی همه / گفته سخنهای قیاسی همه

رفته بطبع هوس اندیش خود / کرده جدا نیک و بد از پیش خود

پر خبر اما ز خرد بی اثر / پر سخن اما ز سخن بی خبر

کاهل معانی که سخن میکنند / کاوش فکرت بچه فن میکنند

مرغ نیند و بهوا می پرند / وز پر اندیشه کجا می پرند

در غم یک حرف چها می کشند / وین همه معنی ز کجا می کشند

بهره ازین نکته شناسان مجوی / همره این قافله آسان مپوی

گرچه درین بحر همه میروند / تا زدهٔ چشم زره میروند

ای گهر افروز می ناب من / نرخ نه گوهر شب تاب من

صنعت یاقوت نشانی ببین / خاتم هندی معانی ببین

لاله دادار پدید از گلت / خون شهیدان سخن بر دلت

گر نه بدادم شوی آموزگار / یاد کن از داوری روزگار

چون شنوی نکته بدل جا کنش / دیده فرو بند و تماشا کنش

تا نزدد ذوق معانی فرو / رگ برگ وی همه و مو بمو

سهل بود بر همه دعوی شدن / صیرفی گوهر معنی شدن

چون بگفت نیست ازین رشته هیچ / رشته فکرم مکن انگشت پیچ

بنگرم ای غافل از انجام من / دیر بود نام تو یا نام من

طبع تو دشوار پسند سخن / نقش شتر گربه ایام بین

شیر برو باده درین جام بین / چیست از پست و بلند سخن

زین همه اندیشه که استاد کرد / کم بود آنها که توان یاد کرد

تازه کن این چمن تازه رس / لاله و گل کم برد از خار و خس

چون نه از هیچکس انصاف جوی / تافته از در انصاف روی

سوختم از باده ناصاف تو / گردش دوران دهد انصاف تو

مهره تاج تو ز سنگ قبور / گوهر من از کمر کوه طور

پهلوی سینا کشش الماس را / خضرشناسی دهد الیاس را

تا حد آتش زن پنهان تست / تیزی طبعم خله جان تست

دم مزن از پختگی ای نیم خام / دود ز حشمت تو که آتش کدام

این کلکم بروش باد پاست / جنبش او بین ز کجا تا کجاست

گرچه برفتن شتلم کرده ام / راه همین است نه گم کرده ام

شد به تمنای دل دوستان / شکر من پخته به هندوستان

بود جهان تازه چو تخت جلوس / هند برآراسته چون نوعروس

خبر که من پرتو فانوس داشت / طوطی من جلوهٔ طاوس داشت

حلقه زبان اهل سخن گرد من / در فن معنی همه شاگرد من

باغ به پیراسته از نوبهار / شهر برآراسته از شهریار

فیض رسان کام ده کامیاب / بی گره ناصیه چون آفتاب

من که چنین گنج نهان یافتم / از نظر شاه جهان یافتم

شاه جهان پرور اقلیم بخش / تخت ستاننده دیهیم بخش

تخت طرازنده شاهنشهی / چتر فرازنده ظل اللهی

سایه صفت گرچه ز حق جداست / سایه نگویم که نور خداست

طلعت او آیت ذات حق — فکرت او حجت اثبات حق

قوت کونین به بازوی او — گنج دو عالم به ترازوی او

عالم اسرار به دل مضمرش — علم الهی به ضمیر اندرش

سر چو جهان آفرین هوش کم نهاد — بر سر خود بار دو عالم نهاد

خلق ز سنگدل [illegible] بالشش — فتنه گران خواب ز بیداریش

او چو جم و جام فلک در کفش — او چو سلیمان و خرد آصفش

هر چه جز از فکر نبردش فسون — هر چه نه از عقل نبردش جنون

خنجر تحقیق برآهیخته — خون مقلد به زمین ریخته

وسمه شب دوده قندیل او — جبهه مه گوهر اکلیل او

کوکب دولت متلالی ازو — رونق تاریخ جلالی ازو

از ورق غیب سبق یافته — رتبه همنامی حق یافته

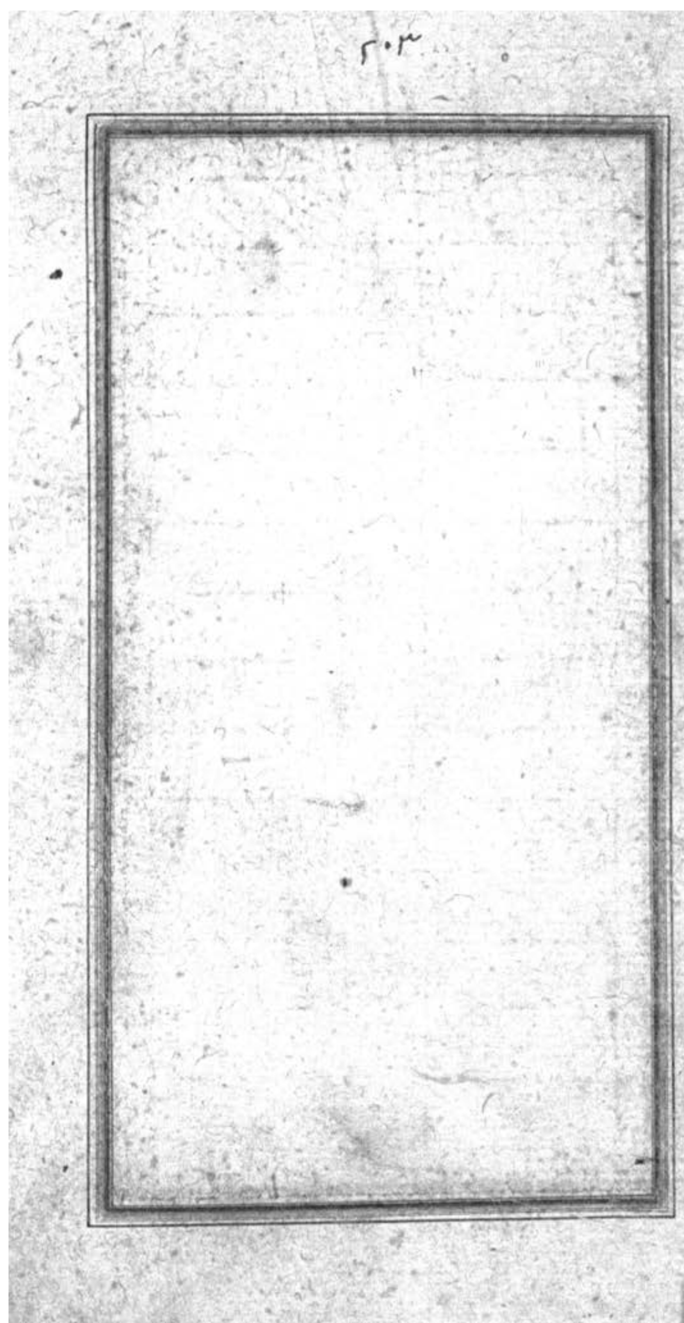
نامه که مانند شهان بر سرش — آمده طغرای هو الاکبرش

اسم نکو نیست مسماست این — الله اکبر چه معماست این

درخور این نام خدا نیست کس — صاحب این نام همین است و بس

تا بود از نام و نشان یادگار — باد بدین نام نکو نامدار

تم تم تم



الغزلیات

مستانه سخن میرسد از دل بلب ما — عشق است که بربسته زبان ادب ما

مستیم ازان می که بقرابه نگنجد — زین ساغر و پیمانه نباشد طرب ما

با شمع نسوزیم و بمهتاب نسازیم — خورشید بود انجمن افروز شب ما

فریاد که دوریم ز مطلوب دل خویش — چندانکه دراز است زبان طلب ما

در کام نهنگ و دهن شیر بخوابیم — رنگیست بر آسودگی بوالعجب ما

گر خود همه بر طوبی فردوس بر آیند — کس را نرسد دست بشیرین رطب ما

ما را همه خوانند درین میکده فیضی — از مبدأ فیاض همین بس لقب ما

خسرو عشقیم و دل گلگون عالم کرد ما — گوهر انفاس ما شد گنج باد آورد ما

برهمه سوز دل ما خاک ریزان رو شنفت — آفتاب عشق کی ماند نهان در گرد ما

دردمندانیم با درد محبت کرده خوی — نیست بیدردان عالم را خبر از درد ما

کو تن ما شد کبود از سنگ بیدردان کسیست / آسمان در درد را خورشید روی زرد ما

نیست با آسودگان دمسازی ما را نسبتی / خضر و آب زندگی کآتش بود در خورد ما

ناز پروردی ز گرم و سرد عالم بیخبر / نیستی آگه ز اشک گرم و آه سرد ما

شد دل ما فیضی از دست و که میداند چه شد / خان و مان عقل پرداز جنون پر درد ما

مطرب بلند ساز کن امشب ترانه را / وز شعر من بخوان غزل عاشقانه را

روغن بر آتشم زن و همدست شوق کن / با شعر تر ترانهٔ چنگ و چغانه را

آن چنگ بشکنم که بتار بریشمین / بر توسن خرد نزند تازیانه را

ای کام دل بیا که بصد حسرت دراز / فرصت وداع میکند امشب بهانه را

گلگل شکفته ز می و از شکفتگی / دلگل گرفته در و دیوار خانه را

روزی که کنج گنج نهادند آرزو / عشقم بدست داد کلید خزانه را

فیضی تو خامشی و حریفان در انتظار / تا آتش نهفته بر آرد زبانه را

گر سینه اینچنین بود چشم تو بر هلاک ما / از پس مرگ عاشقان سرمه کنند خاک ما

دست قضا چو عاقبت جیب سپهر بردرد / پردهٔ قدسیان شود دامن چاک چاک ما

سنبل پس نگاه ما ای گل تر که بارها / عشق نهفت آب زد دامن چشم پاک ما

ای که ز رشک چشم پر گرم شدی بمدعی / برق گداز باشد این آتش شعله ناک ما

دیده و بکام دل ترا دیدی اگر نمیشدی / چشم ستیزه جوی تو باعث ترس و باک ما

ساقی سلسبیل راست کند بوی می / باده فروش خلد اگر خوشه برد ز تاک ما

در هوس شکر لبی فیضی خسته داد جان / روح قدس ببین که شد واسطه هلاک ما

پرده ز روی برفکن حسن جهان فروز را / رخنه گر سپهر کن برق ستاره سوز را

این همه سوی بوالهوس حیف بود نگاه تو / چند بخاک افکنی تیر فرشته دوز را

دور جهان تمام شد وعده هنوز همچنان / وه چه دراز کرده سلسله هنوز را

تازه گلی است اشک شبنم رایحه بخش آرزو / وای اگر خبر شود پرده دران روز را

غمزه تند خوی تو باز نیاید از ستم / عربده گی رود ز دل ترک ستیزه توز را

عشق چو کوس عالم زد خنده به ننگ و نام زد / بانگ گدای شام زد خسرو نیم روز را

فیضی اگر ز نظم خود صیت بلند برکشی / مشعل قدسیان کنی معنی دل فروز را

سر نیوند با عاشق نبود کج کلاهان را / نزیبد صید بر فتراک بستن پادشاهان را

کسی چون نالد از بیداد این کافر عاشق کش — که می بندند [illegible] زبان دادخواهان را

دل شیران دین خون کرده از تاب نگاه او — اگر از باده سازد شیرگیر آهو نگاهان را

ازین قوم بهشتی روگرایا رای پرسیدن — اگر در حشر میریزند خون بیگناهان را

مسلمانان دل و دین هم بدنبال بتان گم شد — مگر لطف خدا آرد براه گم کرده راهان را

مرا گر بیکسی افتد جدا از خلق پنهان کش — که در روز قیامت پرسشی باشد گواهان را

بتان هند نور چشم عشاقند از آن فیضی — بجای مردمک در دیده جا کرد این سیاهان را

ساقی بده آن دشمن هوش و خرد ما — کامد ز ازل عشق و جنون نامزد ما

غافل مشو از کسوت ما خاک نشینان — کآیینه خورشید بود در نمد ما

ما سر بسر از خلق رضاییم که باری — گر نیک نگویند نگویند بد ما

رسوائی و دیوانگی و شور و ملامت — در مملکت عشق بود چار حد ما

بگذار دلارا است بشرطی که خرامد — نسرین بدن لاله رخ سرو قد ما

ما را منگر زیر زمین خفته که پنهان — راهی سوی فردوس برو دارد لحد ما

با خود به نبردیم درین معرکه فیضی — وقتست که همت برساند مدد ما

شب عید است ساقی جرعه ده جام هلالی را
صلای باده زن دردی کشان لاابالی را

تقاضاهاست در مستان نگه کن باده کم کم ده
ببدمستی که از حد می‌برد بی‌اعتدالی را

حریف آن مسیحا مشربم کز ساغر عشرت
بتر سازاده نوشد شراب پرتگالی را

زلال خضر بر خاک سیه ریزم چو اسکندر
که می‌افزاید این آب انده پیرسالی را

تعالی الله چه عیدست این که در دوران نمی‌یابم
دلی از شوق محروم و سری از ذوق خالی را

بتان در جلوه نازند نازم بر خداوندی
که می‌بخشد برعنایان چنین نازک نهالی را

غنیمت دان بدور خسرو والا جلال الدین
نشاط عید اسفندارمذ ماه جلالی را

خوشا اقبال هندستان دریا دل که چون فیضی
ز بزم اکبری دارند فیض لایزالی را

الهی چون جهان آسوده شد در سایهٔ چترش
کنی ممدود تا خورشید حشر این ظل عالی را

ای همنفسان محفل ما
رفتید ولی نه از دل ما

ما دست ز غم نهاده بر سر
غم پای فشرده در گل ما

دریای غمیم و گوهر اشک
کشتی کشتی بساحل ما

گنجایش گل نبود و اکنون
شد کوه فراق حایل ما

زودست که شوق بی سر و پاست
دنباله شتاب محمل ما